

مستمع من عبد الرحمن بن عبد الله  
 قلمه عا انك ورواها ورواها  
 بنام واسع

من افوزم در علم از ارباب  
 من افوزم در علم از ارباب

من افوزم در علم از ارباب  
 من افوزم در علم از ارباب

من افوزم در علم از ارباب  
 من افوزم در علم از ارباب

من افوزم در علم از ارباب  
 من افوزم در علم از ارباب

من افوزم در علم از ارباب  
 من افوزم در علم از ارباب

Süleymaniye U. Kütüphanesi  
 izmir  
 T. C. İ. A. 12  
 HİSAR 12  
 523



که ز دست زدنش گشت ظاهر رفت رفت  
 و ز مندر شاخ بر جفا بر رفت رفت  
 برق غش از من شبانه بوسه رفت رفت  
 جوشه کاران بر کدایر رفت رفت  
 کردیم از غم دلدار را در در  
 و میان جان و جانها ما بر رفت رفت  
 از سخن صبا ملا صها بید آید و ما  
 سرینه هشتینا ما بر رفت رفت  
 در طشت رختن خاطر نمشد جان  
 هر که در آینه بر رخسار رفت رفت  
 غنچه بارشکل در آینه رفت رفت  
 سوزان بود و در جوار رفت رفت

صحت با نفاق چو چو رفت رفت  
 آرزو نفاق چو چو رفت رفت  
 افتاد از غم و نفاق چو رفت رفت  
 شکوه که سر رفت رفت رفت رفت  
 غمناک چو رفت رفت رفت رفت  
 از غم و نفاق چو رفت رفت رفت رفت  
 این آتش هفت که در کتب رفت رفت  
 و شمع بخت که در کتب رفت رفت  
 آینه که در کتب رفت رفت رفت رفت  
 و شمع بخت که در کتب رفت رفت  
 و شمع بخت که در کتب رفت رفت  
 و شمع بخت که در کتب رفت رفت

کجای که کجای که کجای که کجای که  
 کجای که کجای که کجای که کجای که  
 کجای که کجای که کجای که کجای که  
 کجای که کجای که کجای که کجای که

خواجه حافظ را شبی دیدم خواب  
 از جبهه بر خود بسته بیدت یزید  
 گفت تو واقف نه زمین سکیم  
 چه صنعت دید در بیت یزید او  
 اگر چه مال کافر بر مسلمان  
 ولیکن شیر را عیب عظیم است  
 کفتم ای در فضل داشتی مثال  
 با وجود این همه فضل و کمال  
 مال کافر برت بر مؤمن جلال  
 که مطلع در سخن از وی فراید  
 جلال است در و قبلی نشاید  
 که لقمه از دمان سک رباید

اصفهانی سر به طاشی توتیای مازی راستی که راستی طاشی صدلی  
 من کور ای الی سحر ایوب او چنی بر ایوب ایوب بینه قار شد و ب  
 کل ایوب ایوب و کور ایوب ایوب و کور ایوب ایوب ایوب ایوب  
 خلا اولی سره فی نافع اولی سره فی نافع اولی سره فی نافع اولی





این کتاب از کتابخانه  
مجلس شورای اسلامی  
تهران  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۰۵/۰۵  
شماره ثبت: ۱۳۰۲/۰۵/۰۵

بسم الله الرحمن الرحيم

الایا ایها الساقی اور کاسا و ناولها  
که عشق آسان نمود اولی افتاد و کلهها  
ببوی نافه کا خربازان طرب کشتاید  
ز تاج بد شکینش خون افتاد و دلها  
بمی سجاده رنگین کن کت پر مغان گوید  
که سالک بخبر نبود ز راه و رسم منزلها  
مراد منزل جانان چو امینش چون هر دم  
جبرس فریاد میدارد که بر بند محملها  
شب تاریک بیم موج کرد ای چنین  
کجا دانند حال سبکباران ساحلها  
هم کارم خود کامی به بدنامی کشید آخر  
شهرمان کی ماند آن رازی کز و سازند  
حضور ی که همی خواهی از و غایب  
مستی تا تلق من تهوی ع الدنیا و  
مخفلهها

ساقی بنور باده برافروز جام ما  
مطرب یکه که کار جهان بیکام  
ماوریا به عکس رخ یار دیده ایم  
ای خنجر زلالت شراب مدام ما  
چندان که شمع کوی قدان  
کاید بجای و صفتو بهر خرام ما

ای حافظ شیرازی بر ما نظر اندازی  
من طالب بلبل فام تو کاشف مرز و

هرگز نمیرد آنکه دلش نرسد به عشق  
ترا قسم همه بهت بخت ختم شیرازی  
تو هم که صرفه نبرد روز بازخواست  
ثبت است بر جریده عالم دوام ما  
کو نام ما زیاد بهمداجه می بری  
نان حلال شیخ ز آب حرام ما  
مست به بخشش باشد و لبند ما خوش است  
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما  
در پای اخضر فلک کشتی بلال  
زان رو سپرده اند بختی ز نام ما  
حافظ ز دیده دانه اشکی بهی نشان  
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما  
باشد که مرغ وصل کند قصه دام ما

صوفی بپاکه اینده صافست جام را  
تا بنگری صفای می لعل فام را  
عشق آشکار کس نشود دام باز چین  
کالجا همیشه باد بدست است دام را  
در عیش نقد گوش که چون آب خورد غماند  
آدم بهشت روضه و السلام را  
در بزم دور یکدو قدح در کش برو  
یعنی طمع مدار وصال دوام را  
ای دل شایسته رفت نچیدی کله عمر  
پیرانه نمرین هوس ننگ نام را  
ما را برستان تو بس حق خدمت است  
ای خوجه بازین به ترجم غلام را  
راز و راز پرده زردان است بر ما  
کین حال نیست صوفی عالی مقام را  
حافظ مرید جام حیات ای صابر و  
وزیده بنده کی برسان شیخ جام را

ای حافظ شیرازی بر ما نظر اندازی  
من طالب بلبل فام تو کاشف مرز و







حافظای خور و زندگنی خوشی باشی

دام تذویر کن چون کز قرآن

ای فروغ ماه جان روی خندان شما  
کی دهد دست این غرض یارب که

آبروی خوبی از چادر زخندان شما  
خاطر مجموع بازلف بریشان شما

عزم دیدار تو دار جان بر لب  
دوردار از خون خاک دامن بر بگری

باز کرد یاد را بر حسیب فرمان شما  
کاندرین رو کشته بسیار در قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را که کنید  
عمرتان باد و مرا ای ساقیان بزم

زینهار ای دوستان جان بر جان شما  
که چه جام مانند بر می بدوران شما

کس بوزنر کست طرفی نه از عافیت  
با صبا همراه بغرست از خور کلدسته

یه که نفر و شد مستوی بستان شما  
بو که بوی شنویم از خاک بستان شما

میکند حافظ دعا یی شنو و آیین بگو  
آیین

روزی ما باد لعل شکر افشان شما

صلاح کار کجا و من خراب کجا  
جهت است برندی صلاح تقوی را

بهین تفاوت از کجاست تا بکی  
جماع عظم کجا نفع راب کجا

دل ز صومعه بگرفت خرقه سبک

کی نیست دیو غافل شراب کجا

بشد

نشد که یاد خوشش با روزگار رسد

خود آن کرشمه کج رفت اعتبار کجا

ز روی دوست دل دشمنان جدا بد

چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

نمی آید سبب زخندان که چاه در آید

کجا همی روی ای دل بدین کجا

جو کجاست پیش خاک آستان شماست

کجا رویم بغرما ازین جناب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدارای

قرار چیست صبوری کدائم خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آمد دل مارا

به خال هندویش نخت سم قند و بخارا

بده ساقی می باقی که در دست نخواهی یافت

کنار آب رکن آباد و کل گشت مصلح را

مغان کین لیان شوخ شیرین کاشهر

چنان بروند صبر از دل که ترکان خوان

عشق نا تمام با جمال یا مستغنیست

به آب رنگ محال مخط چه حاجت روی زیار

حدیث از مطرب می گوی راز دهر

که کس نکشود نکشاید حکمت این معمار

من از آن حسن و زرافرنده یوسف شستم

که عشق از پرده عصمت من کرد زیار

بدم گفتی و خرمندم عفا کال الله کفو

جواب تلخ می زبید لب لعل شکر خارا

نصیحت کوشش کن جاناک از جان و کثر دارند

جوانان سعادت مند بند پیرانارا

غزل که می بیند بیاد خوش جوان حافظ

که بر نظر تو افتد اند فلک عقد تریارا



صبا با لطف بکوان غزال عنارا  
 شکر فروش که عمرت در از یاد چرا  
 جو با حبیب نشینی با ده پیمایی  
 عروس حسن اجازت مکرند ادای کل  
 مخلوق و لطف توان کرد صید اهل نظر  
 ندانم از چه سبب زند آشنایی نیست  
 جز این قدر نتوان گفت در حال تو  
 بر آسمان چه عجب کز گفته حافظ

بلا زمان سلطان که رساند این عارا  
 زرقیب دیو سیرت بخدای خود بنام  
 چه قیامت است جاناکه بعاشقان نمودی  
 دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروز  
 مژده سیاهت ارگرد خون با اشار  
 همه شب درین امیدم کز صبحگاهای

که بشکریا دشاهی ز نظر مران کردار  
 مکران شهاب ثاقب فطری کند خداز  
 رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا  
 تو ازین چه سود داری که نمکنی مدار  
 ز قریب او بیندیش فلک را یک خداز  
 به بیم طغیان تو این کردار

دل در دیند حافظ که ز جگر خون  
 چه بشود کمرش نه خسته نظر وصال بار  
 رویش از مسجد سوی میخانه آمد پیر  
 در خرابت طریقت تا بهم منزل شوم  
 ما مردمان رو بسوی کعبه چون ریم  
 عقل که داند که دل در بند زلفش  
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما  
 در دل سنگینت آیا هیچ در کیر دشی  
 تیراه ماز کردون بگذرد و حافظ خوش

گفت در دنبال دل ره که کند مسکن غیب  
 خانه پروردی چه تاب که دغم جد غریب  
 کوز خار و خار سازد بستر و بالین غریب  
 همچو پر کز رغوان بر صفی نسیم غریب  
 خوش خندان آن خال مشکین بر رخ نکین غریب

کفتم ای سلطان خوبان چو کمن بر این غریب  
 گفتش مکن زمانی گفت معذورم غریب  
 خفته بر سجایای نازنینی راجه غم  
 می ناید عکس می در رنگ روی شربت  
 اگر در رخ گفت ای چندین آشناست

در خرابت طریقت تا بهم منزل شوم  
 ما مردمان رو بسوی کعبه چون ریم  
 عقل که داند که دل در بند زلفش  
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما



بسر غریب افتاده است آن مو خط آنرو  
گفتم ای شام غریبان طره شیرنگ تو  
گفت حافظ آشنایان و مقام خیر

صبح دولت میدمد کوجانم چون آفتاب  
خانه بی تشویش مطربان و ساقی ننگه دان  
از بی تفریح طبع زیور حسن طرب  
از خیال لطف می شاطره جالاک طبع  
شاهد و مطرب است افشان بستان  
تا شد آن مشتری درهای حافظ را کنون

میدمد صبح و کله پسته نقاب  
میجکد زاله بر رخ لا له  
میوز از چمن نسیم بهشت  
در میخانه بستند و ذکر

الصَّبُوحُ الصَّبُّوْا يَا حَبِيبَ  
الْمَدَامُ الْمَدَامُ يَا حَبِيبَ  
پس بنوشید دایمی نیت  
افتخار مفتح الالباب

که به بندند میکرده بشتاب  
در چنین بوی بهشت

ز قباب بجزر تو دارد شرار و زنج تا  
بهشت طوبی طوبی لایم و حجاب  
خیال نرگس مست تو بپنداندن خواب

بهشت ذکر جمیل تو کرده در بهر باب  
که هست بر جگر ریش سینهای کباب  
بکام اگر بر سیدی نرختی خونا ب  
خبرنداری از احوال زاهد خراب  
بدید میشود از آفتاب عالم تاب  
که فوت میشود اینک بیدار ب

بکوش حاصل عمر عزیز را در باب  
دیدد اینده دار طلعت اوست  
کردنم زیر بار منت اوست  
فکر هر کس بقدر همت اوست

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان  
محسن علی رضی قد برده اندیشه  
چو چشم منم شب بسیار باغ بهشت  
بهار شرح جمال تو داده در فصل  
دانه ترای با حقوق ملک  
بسوخت این دل خام بکام دل نرسید  
یکمان مبر که بدو تو عاشقان شنید  
چرا بدو است وصلت یقین که جوهر عقل

رخسار ویتو حافظ غرق بجزر کلات  
محل که عمر به بهوده بگذر و خط  
دل سرا برده محبت اوست  
من که سرد دنیا و دم بدو کون  
تو در طوبی اقامت یار

و این در اینست از خفا و در این



بسم الله الرحمن الرحيم  
 دل از ده زبانه زبانه  
 کزین الوده دامنم چه عجب  
 کزین الوده دامنم چه عجب  
 کزین الوده دامنم چه عجب  
 کزین الوده دامنم چه عجب

کرمین الوده دامنم چه عجب  
 من که باشم دران حرم که صبا  
 هر گل نو که شد چمن آرای  
 دور مجنون گذشت نوبت مات  
 من و دل گرفتار شدیم چه غم  
 ملک عاشق و کنج طرب  
 فقر ظاهر مبین که حافظ را

سر ارادت ما خال آستانه دوست  
 نثار رویتو هر برک کل که در چمن است  
 نظیر دوست ندیدم اگر چه از من مهر  
 صبا ز حال دل تنگ چه شرح دهد  
 به من سوختن این دیر نرسوزم و  
 که تو شانه زدی زلف غیر افشانرا  
 رخ تو در دلم آمد سرا و خواهم فشان

زبان

بسم الله الرحمن الرحيم  
 دل از ده زبانه زبانه  
 کزین الوده دامنم چه عجب  
 کزین الوده دامنم چه عجب  
 کزین الوده دامنم چه عجب  
 کزین الوده دامنم چه عجب

زبان ناطقه در وصف شوق مالا  
 نه این زمان دل حافظ در طلب است  
 چه جای کلک بریده زبان پهلوان  
 که دعا عذار ازل همجولا از خود درو  
 ای که سحر آرا مک یار کجاست  
 شب تار است و ره دادی ایمن در پیش  
 منزل آن مه عاشق کشتن لایزال  
 آتش طور کجا وعده دیدار کجاست  
 در خرابات سپهر شکر یار کجاست  
 نکتها هست لی محرم سرار کجاست  
 ما کجا بیم ملامت کربکار کجاست  
 دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست  
 عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست  
 فکر معقول بغیر ماکل بی خار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است  
 عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو  
 یاد و مطرب کل جمله مهیا است  
 حافظ از باد خزان در چمن هر برج  
 ان سپهر چیده که شیرینی عالم با است  
 کز شیرین دهنان باد شهبانندی  
 خال شیرین که بران عارض کند گوشت  
 چشم میگون لب خندان دل حرم با است  
 او سلیمان جهانست که خاتم با است  
 طهر آن نکته که شد در هنر آدم با است

بسم الله الرحمن الرحيم  
 دل از ده زبانه زبانه  
 کزین الوده دامنم چه عجب  
 کزین الوده دامنم چه عجب  
 کزین الوده دامنم چه عجب  
 کزین الوده دامنم چه عجب



باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم

دیرم غزم سفر کرد خدای مددی  
روی خوبست کمال بنزد این  
یا که این نکته توان گفت که سنگین دل  
حافظ از معتقد است که ای در  
صبا اگر کزنی افتد بکشور دوست  
بجان او که بشکرانه جان برافشانم  
اگر چنانکه در آن حضرت نباشد بار  
من کرد او تمنای وصل او هیبت  
دل صنوبریم همچو بید لرزانست  
اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را  
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد  
آن بیک نامه بر که رسید از دیار دوست  
خوش میبرد خبر جلال جهان

حافظ از دولت عشق تو سبیلدار  
مرا از وصل تو سبیلدار

آورد جز جان خط مشکبار دوست  
خوش میکند حکایت عمر و وقار دوست

باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم

دل ادش بمرده و خجالت همی برآ  
شکر خدا که از مردنخت کار ساز  
سیر سپهر دور فلک را چه اعتبار  
که باد فتنه بزد و جهان را بهر زند  
حل الجواهری بمن آرای بجم صبح  
مایم آستانه عشق و سر نیاز  
و شمع اگر چه قصد تو حافظ کند  
بنیاده قصر امل سخت سست  
چگونه میت که بپنجانه دوشیست خیرا  
که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین  
تیر از کنگره عرش میزنند صغیر  
نصیحتی گفتمت یاد گیر و در عمل آر  
مجدور است عهد از جهان سست نه  
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است  
سر و شس عالم غیمم چه مرد با داد  
نشیمن تونه این کنج محنت آباد است  
ندانمت که درین دام که افتاد است  
که این حدیث ز سر طریقتی یاد است  
که این عجزه عروس هزار داماد است  
که این لطیفه عشق ز ره روی یاد است

باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم



رضایدارده بده و ز جبین کوه کشا  
نشان عهد و وفا نیست در تبسم کل  
حسد چه می بری ای سست طبع بر

که بر من تو در اختیار نکشاده است  
بنال بلیل پیدل که جای فریاد است  
قبول خاطر و لطف سخن خدای داد

مار از خیال تو چه پروای شراب است  
کو خمر پرست است میارید که بدست  
افسوس که شد دلبر و از دیده گریان  
معمشوقه عیان میکند در بر تو وین  
پدارشوای دیده که ایمن نتوان بود  
سبز است در وشت پیا تا یلکدایم  
در کنج دماغ نبود جای نصیحت  
حافظ چه شد ار عاشق زندگانه

خم کو سر خود گیر که خم خانه حراب است  
هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است  
تحریر خیال خط و نقش بر آب است  
اغیار نمی بیند از آن بسته نقاب است  
زین سیل دما دم که درین منزل خواب است  
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است  
لین خانه پراز زمزمه جنگ رباب است  
بس طور عجب لازم ایام شباب است

روضه خلد برین خلوت درویشا  
کنج عزلت که طاسات عجایب دارد

مایه محتشم خدمت درویشا  
فتح آن در نظر همت درویشا

مظفری از جبین نریت درویشا  
کیمیائست که در صحبت درویشا  
کبریا نیست که در صحبت درویشا  
بی تکلف بشود دولت درویشا  
سببش بندگی حضرت درویشا  
مظهرش اینده طلعت درویشا

مظفر فرود سن و خدایان بر بابا  
کیمیائست که در صحبت درویشا  
کبریا نیست که در صحبت درویشا  
بی تکلف بشود دولت درویشا  
سببش بندگی حضرت درویشا  
مظهرش اینده طلعت درویشا  
ای توانگر مغرور و شایسته این همه نوحه ترا  
من غلام نظر آصف عهدم کورا  
حافظ از آب حیات ازلی می خواهی  
کنج قارون که فرو میرود از زیر سنگ

صوفی از پرتوی راز نهانی دانست  
قدر مجموعه کل مرغ سحر دانند بس  
عرض کردم در جهان دل کار آقا  
سنگ لعل کل را کند در قیاس نظر

مظفری از جبین نریت درویشا  
کیمیائست که در صحبت درویشا  
کبریا نیست که در صحبت درویشا  
بی تکلف بشود دولت درویشا  
سببش بندگی حضرت درویشا  
مظهرش اینده طلعت درویشا  
ای توانگر مغرور و شایسته این همه نوحه ترا  
من غلام نظر آصف عهدم کورا  
حافظ از آب حیات ازلی می خواهی  
کنج قارون که فرو میرود از زیر سنگ

کوهر بر کس ازین لعل توانی دانست  
نه که هر کو ورق خواند معانی دانست  
بخیر از عشق ثوب باقی همه فانی دانست  
هر که قدر نفس با دیوانی دانست



آن شد اکنون که ز ابنای جوانم  
ای دل از آنکه <sup>عقل است</sup> فتنه عشق آموزی  
لطفش آسایش با مصطفی وقت بدید  
می بیاورد که نوازد بکل باج جهان  
حافظ این کوهر منظوم که از طبع

مختص نیز درین عیش نهائی  
ترسم این نکته به حقیقی ندانست  
ورنه از جانب دل نگرانی نیست  
هر که غارت گریی با دشمنان بردا  
اثر تربیت آصف ثانی نیست

صدم مرغ چین باکل نو خاسته گفت  
کل بخندید که از دست نرنجید ولی  
تا ابد بوی محبت بمشامش ساو  
کر طمع داری از آن جام مرصع می  
گفتم ای مسند جم جام جهان پنت کو  
در کستان ارم دوش از لطف هوا  
سخن عشق نه آنست که آید بزبان  
اشک حافظ هر دو صبر در پائین

ناز کم کن که درین باغ بسه چون تو  
هیچ عاشق سخن تلخ بمشوق نگفت  
هر که خاک در میخانه خشاره رفت  
ای بسا در که بنوک مژدهات باید  
گفت افسوس که آن دولت بیدار  
زلف سنبل به سیم سحری می افت  
ساقیامی ده و کوتاه این گفت  
چکند سوز دل عشق نیارست

کنون

کنون که بر کف کل جام با ده صفا  
خواه دختر اشعار و رو بصری کن  
فتوی در سه دی مست بود و داد  
بر دو و صاف تر احکم نیست دم درش  
بسیز خلق ز عنقا قیاس کا ربکیر  
حدیث به عیان خیال هم کاران  
خوش حافظ و این نکته های چون  
باغ مرا چه حاجت سرو صنوبر است  
از آستان پیرمغان سر کشم چرا  
در راه ماسکسته دلی میخیزند و بس  
دی وعده داد و صدم در شراب است  
یک قصد پیش نیست غم عشق وین  
ای نازنین به سر تو چه مذهب گرفته  
چون نقش غم زد و رویه بنی شراب خواه  
شیر آب کنی آن با و خوش نسیم

بصد هزار زبان بلبلش در اوست  
نه وقت مرده بخت شرح کشتا  
که می حرام ولی به زمال اوقات  
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف  
که صیت کوشه شینان قاف تا قاف  
همان حکایت زرد و زبور یا با  
نگاه دار که قلاب شهر صراحت  
شمشاد سایه پرور من از که کمتر  
دولت درین سرا و کشتایش درین  
بازار خود فروشی از آن دیگر است  
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر  
از هر زبان که می شنوم نا مکرر است  
کت خون ما جلالت تر از شیر مادر است  
تجیص کرده ایم مداد و امقررت  
عیش کن که خال رخ بهفت است



فرقت از آب حوض که ظلمات جای دوست  
 باب ما که شمعش الله اکبر است  
 ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم  
 با پادشاه بکوی که روزی مقدر است  
 حافظ چه طرفه شاخ نبات است تو  
 کش میوه دلپذیر تر از شکر است  
 مر حبا ای بیک مشتاقان به پیغام دوست  
 تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست  
 و آله و شید است ایم همچو بلبل در چمن  
 طوطی طبع عشق شکر و بادام دوست  
 زلف او دامست خالش زان و آن دام  
 بر امید دانه افتاده ام در دام دوست  
 سزسته بر نگیرد تا بصبح روز خوشتر  
 طوطی طبع عشق شکر و بادام دوست  
 من نگویم شمه از شرح شوق خود از آن که  
 در دهر دستم کشم در دیده همچون توتیا  
 میل می سوی وصال میل او سوی فرا  
 ترک کام خود گرفته تا بر آید کام دوست  
 زانکه در مانی ندارد در دیند رمان دوست  
 حافظ اندر در او میسوزد پیرمان  
 به سال بلبل اگر بامنت سر یار است  
 که ما و عاشق زار نیم کار از زاری است  
 در آن زمین که نیکی و زرد طره دوست  
 چه جای دم زبون ناله ای تا ناست  
 لطیف

لطیف است نهانی که سستی از و غیر  
 بنیاد بود که رنگین کنیم جامه و دلق  
 جمال شخص نه رویست چشم عارض و خط  
 زوندگان طریقت به نیم جو خسرند  
 خیال زلف تو بختان نه کار خا مانست  
 بر آستانه تو مشکل توان رسیداری  
 سحر گشته وصلش بخواب میدرم  
 دلش بناله میازار و ختم کن حافظ  
 مردم دیده ما جز برخت نافرست  
 اشکم احرام طواف حرمت می بندد  
 نیست دام قفس با جو مرغ و حشر  
 ملکش عیب بر نقد روان قادر است  
 عاقبت دست بران سرو بلندش  
 من که نه اتقان سعادتی توانم  
 از روان عشق عیسای زنده شودم

که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است  
 که مست جام غم و دریم نام شیار است  
 هزار نغمه درین کار و بار دلدار است  
 قبا ی اطلس آنکس که از بهر عات  
 که زیر سلسله رفتن طریق عیارت  
 عروج بر فلک سروری بد شواری است  
 زهی مرا تب خوابی که به زبیداری است  
 که رشکاری جاوید در کم آزار است  
 دل سرگشته ما غیر ترا و اگر نیست  
 کرجه از خون دل ریش می طاهر است  
 طایر سدره اگر در طلبت طایر است  
 عاشق مفسد اگر قلبش کش کرد  
 زانکه در روح فزایی جولت ماهر است  
 یکی توان گفت که پرواغ دلم صابر است  
 از روان عشق عیسای زنده شودم

11  
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است  
 که مست جام غم و دریم نام شیار است  
 هزار نغمه درین کار و بار دلدار است  
 قبا ی اطلس آنکس که از بهر عات  
 که زیر سلسله رفتن طریق عیارت  
 عروج بر فلک سروری بد شواری است  
 زهی مرا تب خوابی که به زبیداری است  
 که رشکاری جاوید در کم آزار است  
 دل سرگشته ما غیر ترا و اگر نیست  
 کرجه از خون دل ریش می طاهر است  
 طایر سدره اگر در طلبت طایر است  
 عاشق مفسد اگر قلبش کش کرد  
 زانکه در روح فزایی جولت ماهر است  
 یکی توان گفت که پرواغ دلم صابر است  
 از روان عشق عیسای زنده شودم



(مهر و خورشید) (آفتاب و ماه) (روز و شب) (روزگار و دنیا)  
 (درد و غم) (سختی و آسانی) (پیشانی و این سلسله زلف آخر نیست)  
 (روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم)

سر پیوند تو تنه ماه دل جافظ است  
 اگر چه عرض هنر پیش یاری ادب است  
 پری نهفته رخ و دیو در کمر شمع و ناز  
 سبب پرس که جگر از به سفله پرور شد  
 درین چمن گل بهار کس نجید آری  
 هزار عقل و ادب آستم من ای خواجه  
 جمال دختر ز زنجیر چشم ماست مکر  
 به نیم جو خرم طاق خانقاه و اقای  
 دوی دود خود اکنون از آن منفرج جوی  
 پیاری که جو حافظ هزار استظهار  
 کل در بر می در گفت معشوقه بکام است  
 گو شمع میارید درین جمع که مشب  
 در مذهب مباد جلال است لیکن

صورت از نظر اگر چه محبت  
 کس نیست که شش در و در و در

در مجلس با عطر میارید که جایز  
 گو شمع همه بر قول فی و نغمه جنگ است  
 از جاشی قند کو بهیچ و ز شکر  
 تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است  
 از رنگ کوی که مرا نام زنگ است  
 میخواره و سرگشته در ندیم و نظر باز  
 با محتسب عیب مگوید که او نیز  
 حافظ منشین بی می معشوق زمانی

غمش تا در دلم ما و گرفت است  
 لب چون تشش آب حیات است  
 ندای دولت عمر یست کز جان  
 شدم عاشق به بالای بلندش  
 چو مادر سایه الطاف او نیم  
 شمع عطر است امروز  
 سرم چون زلف او سودا گرفت است  
 ز آبش تشش در ما گرفت است  
 هوای آن قدر بالا گرفت است  
 که کار عاشقان بالا گرفت است  
 چرا او سایه از ما و گرفت است  
 مکن یارم ده صحر گرفت است



ز دریای دو چشم کو بهر اشک  
 جهان در لولوی لاله گرفت است  
 صحنستان روح بخش محبت یاران <sup>شست</sup>  
 از صبا هر دم مشام جان معطر می شود  
 ناکشوده کل نقاب بهنگ رفتن میکند  
 مرغ خوشخوانرا بشارت بادگانند راه <sup>عشق</sup>  
 نیست در بازار عالم خوشدلی و زلاله <sup>ست</sup>  
 از زبان سوسن آزاده ام آمد بکوش  
 حافظا ترک جهان گفتن طریق خوش <sup>دلست</sup>  
 آن ترک بری جبره که دوش از بر داشت  
 تارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین  
 بر شمع نرفت از اثر آتش دل و دوش  
 و روز از رخ تو دم بدم از گوشه چشم  
 در پای فتادیم هر آمد شب <sup>بهر آن</sup>

آیاه خطا دید که از راه خطا رفت  
 کس اقف مانیت که از دیده جهالت  
 آن دو دکه از سوز جگر بر سر رفت  
 سبلا بر شک آمد و طوفان بلای <sup>فت</sup>  
 بر روی دیوار چو از دست <sup>رفت</sup>

دل گفت مصالحت بر عا باز توان یافت  
 احرام چه بندیم که آن قبله نه اینی است  
 دی گفت طیب است سحریت جو مرادید  
 ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی  
 خلوت گزید را بتمنا شایه حاجت  
 جانان حاجتی که تراست با خدای  
 ای پادشاه حسن خدارا بسوختیم  
 ای باب حاجتم زبان سوال نیست  
 محتاج قصه نیست کرت قصه جان <sup>است</sup>  
 جام جهان نماست ضمیر منیر دوست  
 لالم که بار منت ملاح بردی  
 ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست  
 ای عاشق که اچولب روح بخش <sup>یار</sup>  
 حافظ تو خجسته کن که بهر خو عیان شود  
 عمریت که عمرم بنده در کار و غارت  
 در سعی چه کوشیم که از مرده صفارت  
 بیمات که رنج تو ز قانون شفا رفت  
 زان پیش که گویند که از دار فنا رفت  
 چون کوی دوست هست بهر حاجت <sup>است</sup>  
 کاخ دمی بپرس که مارا چه حاجت  
 آخر سوال کن که کدرا چه حاجت <sup>است</sup>  
 در حضرت کریم تمنا چه حاجت <sup>است</sup>  
 چون رخت از آن تست بهیما چه حاجت <sup>است</sup>  
 اظهار احتیاج خود انجا چه حاجت <sup>است</sup>  
 کو هر چه دست داد بدریا چه حاجت <sup>است</sup>  
 احباب حاضر اند به اعدا چه حاجت <sup>است</sup>  
 عید اعدت طیف تقاضا چه حاجت <sup>است</sup>  
 بلندی نواح و محال چه حاجت <sup>است</sup>



خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار هست  
 هر وقت خوش که هست دهر مفتاح شمار  
 چون عمر بسته بموئیت هوش از  
 ای آب زنده گانی وای روضه ارم  
 سهو و خطای بنده گریخت اعتبار  
 بشیار هست هر دو چو از یک قبیل اند  
 راز درون پرده چه دانند فلک خموش  
 زاهد شراب کوثر و حافظ پالانخواست

کنون که میوز و از بوستان سیم بهشت  
 چمن گلزار بهشت میگوید  
 وفا مجوی ز دشمن که بر توی نهد  
 بی عمارت دل کن که این جهان خراب  
 گمان بنامه سیاهی طاعت من مست  
 لاجرم از نذران سلطنت اندو

قدم

قدم در بیغ معارف از جناز حافظ  
 اگر چه شوق کناه است میرو بهشت  
 عیب رندان یکن ای زاهد پاکیزه  
 من اگر نیکنم اگر بد تو برو خود را باش  
 همه کس طالب یارند چه بشمار و چه  
 هر تسلیم من خاک در میکند  
 « تا امیدم یکن از سابقه روز ازل  
 نه من از طاوت تقوی بد را افتادم و  
 حافظ از راجل کربلف آری جای

بی مهر رخت چشم مرا نور نماند است  
 هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم  
 میرفت خیال تو چشم من میگفت  
 حوصل تو اجل راز سرم دور میگرد  
 نزدیک شد آن دم که قیام تو بگوید  
 وز عمر مرا جز شب و بچور نماند است  
 دور از رخ تو چشم مرا نور نماند است  
 بیبها ازین گوشه که معور نماند است  
 از دولت بجز تو کنون دور نماند است  
 بدو راز و رت آن خسته مهر نماند است



از دل جان شرف و کبریا جان غرض  
 منست سدره و طوبی ز بی سایه بخش  
 دولت آنست که بخون دل آید بکار  
 پنج روزیکه درین مرحله فرصت داری  
 بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی  
 زاهد این مشو از بازی غیرت زینهار  
 نام حافظ رقم نیک پذیر و بخت آقا

چون صبر نباند هست توان کرد که بگذرد  
 ماتم زده را داعیه سور نماند است  
 دل سود از ده از غصه و ونیم افتاد  
 ای بخت که آن نسخه سقیم افتاد  
 نقطه دود که در حلقه چیم افتاد  
 جبهت طاووس که در باغ نعیم افتاد  
 خاک ابلهست که در پای نسیم افتاد  
 از سر کویتو از بس عظیم افتاد  
 عکس و جبهت که بر عظیم رمیم افتاد  
 برو میگرد دیدم که مقیم افتاد  
 اتحادیست که در عهد قدیم افتاد  
 بود پیش آنکه سیاه جهان این نیست

تاسر زلف تو درو نسیم افتاد است  
 چشم محو تو در عین سواد سحر است  
 در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست  
 زلف مشکین تو در گلشن فروس عذار  
 دل من از بهوس رویتوای ز جان  
 همچو کرد این تن خالی نتواند بزحمت  
 سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم  
 آنکه جز کعبه مقامش نبود از یاد لب  
 حافظ کم شده را با غمت ای موس جان  
 حاصل کون مکان این که نیست

از دل جان شرف و کبریا جان غرض  
 منست سدره و طوبی ز بی سایه بخش  
 دولت آنست که بخون دل آید بکار  
 پنج روزیکه درین مرحله فرصت داری  
 بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی  
 زاهد این مشو از بازی غیرت زینهار  
 نام حافظ رقم نیک پذیر و بخت آقا

چون صبر نباند هست توان کرد که بگذرد  
 ماتم زده را داعیه سور نماند است  
 دل سود از ده از غصه و ونیم افتاد  
 ای بخت که آن نسخه سقیم افتاد  
 نقطه دود که در حلقه چیم افتاد  
 جبهت طاووس که در باغ نعیم افتاد  
 خاک ابلهست که در پای نسیم افتاد  
 از سر کویتو از بس عظیم افتاد  
 عکس و جبهت که بر عظیم رمیم افتاد  
 برو میگرد دیدم که مقیم افتاد  
 اتحادیست که در عهد قدیم افتاد  
 بود پیش آنکه سیاه جهان این نیست

تاسر زلف تو درو نسیم افتاد است  
 چشم محو تو در عین سواد سحر است  
 در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست  
 زلف مشکین تو در گلشن فروس عذار  
 دل من از بهوس رویتوای ز جان  
 همچو کرد این تن خالی نتواند بزحمت  
 سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم  
 آنکه جز کعبه مقامش نبود از یاد لب  
 حافظ کم شده را با غمت ای موس جان  
 حاصل کون مکان این که نیست

از دل جان شرف و کبریا جان غرض  
 منست سدره و طوبی ز بی سایه بخش  
 دولت آنست که بخون دل آید بکار  
 پنج روزیکه درین مرحله فرصت داری  
 بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی  
 زاهد این مشو از بازی غیرت زینهار  
 نام حافظ رقم نیک پذیر و بخت آقا

غرض نیست و گرنه دل جان این نیست  
 که خوش بنگری ای سحر و روان این نیست  
 ورنه با سعی عمل باغ جهان این نیست  
 خوش پیاسای زمانی که زمان این نیست  
 فرصتی دانکه ز لب تابیدان این نیست  
 که در از صومعه تا دیرمغان این نیست  
 پیش رندان رقم سود و زیان این نیست

در رهگذری نیست که دایمی زبلاست  
 و بنال تو بودن کنه از جانب نیست  
 حقا که چنین است در روی ریاست  
 شب نیست که صد عریده بابا و باباست  
 مشکین خبرش از سر و در دیده حیات  
 و در غم حریفان اثر نور و صفات  
 جانا لکر این قاعده و شهر شمس است

از دل جان شرف و کبریا جان غرض  
 منست سدره و طوبی ز بی سایه بخش  
 دولت آنست که بخون دل آید بکار  
 پنج روزیکه درین مرحله فرصت داری  
 بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی  
 زاهد این مشو از بازی غیرت زینهار  
 نام حافظ رقم نیک پذیر و بخت آقا

چون صبر نباند هست توان کرد که بگذرد  
 ماتم زده را داعیه سور نماند است  
 دل سود از ده از غصه و ونیم افتاد  
 ای بخت که آن نسخه سقیم افتاد  
 نقطه دود که در حلقه چیم افتاد  
 جبهت طاووس که در باغ نعیم افتاد  
 خاک ابلهست که در پای نسیم افتاد  
 از سر کویتو از بس عظیم افتاد  
 عکس و جبهت که بر عظیم رمیم افتاد  
 برو میگرد دیدم که مقیم افتاد  
 اتحادیست که در عهد قدیم افتاد  
 بود پیش آنکه سیاه جهان این نیست

تاسر زلف تو درو نسیم افتاد است  
 چشم محو تو در عین سواد سحر است  
 در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست  
 زلف مشکین تو در گلشن فروس عذار  
 دل من از بهوس رویتوای ز جان  
 همچو کرد این تن خالی نتواند بزحمت  
 سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم  
 آنکه جز کعبه مقامش نبود از یاد لب  
 حافظ کم شده را با غمت ای موس جان  
 حاصل کون مکان این که نیست



دعی می شد و گفتیم صنما عهد بجای آید  
عاشق چه کند که خورد تیر ملاحت  
کر بر میان مرشد من شد چه تفات  
و صومعه صحر و در خلوت صوفی  
ای جنگ فرو و دخنون دل حاکم  
اگر چه باد فرج بخش باد کل پیر است  
صراحی و حرفی کزت جنگ افتد  
در آستین مرقع پاله پنهان کن  
زرنگ باده بشویم جامه و در شک  
مجوی عیش خوش از دور و از کون سپهر  
سپهر پر شده پرویز نیست خون افشان  
عراق و فارس کز فتنی به شعر خوش حافظ  
آن شب قدری که کویت در خلوت

گفتا غلطی خواهد درین شهر و فتنه  
با هیچ دلاور سپهر قضا نیست  
در هیچ سری نیست که ستر ز خد است  
جز کوشه ابرو ویتو محراب دعا  
فکرت مکر از غیرت قران دعا  
بیانک جنگ محو که محبت نیز است  
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است  
که همچو چشم صراحی ز ماه خونریز است  
که موسم و ریح و روزگار بر بهر است  
که صاف این سر خم جمله در دی است  
که در پیشش سرخسید تاج پرویز است  
چاکه نوبت بغداد و وقت تیر است  
یار من تا نیر و است از که امیر است

تا بکسو

تا بکسو بنویسند تا بکسو ایان کم رسد  
کشته چاه ز خندان تو ام کن بر طرف  
شده سوار من جوم اینده دار روی است  
تا بکسو خور کبر عارض من کافیا بکرم و  
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می  
اندر آن موکب پر پشت سپاه بندن  
تا بکسو خورشید من ز منقار بلاغت میچکد  
انکه ناوک بر دل من ز چرخ می میزند

هر شبی در حلقه زلف تو یار یار است  
صدید من از رخس کز جان میرا غنیمت است  
تاج خورشید بلندش زیر لعل مرکب است  
در هوای ان عرق تا بهر است هر روز  
زاهدان معذور داریدم که اینم مذمت است  
با سلیمان چون برایم من مورم مرکب است  
زاع کلک من بنام کوه چه عالی است  
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

درین زمانه رفیق که خال از خلل است  
چرخیده در و که گذرگاه عاقبت تنگ است  
تیمین ز بی عملی در جهان ملولم پس  
چشم عقل که درین ره گذار بر آشتو  
یکسر طره مه بکری و قصه مخوان  
ولم ام و فراوانی در جمل رویت و است

صراحی می ناب سفینه عزل است  
پیاله کیر که بنیاد عمر بی بدل است  
ملاکت علما هم ز علم به عمل است  
جهان کار جهان بی ثبات بی محال است  
که سعد و نحس تاثیر زهره و زحل است  
ولی اهل بره عمره و زنی اهل است



بهیج دور نخواهند یافت ریشایش  
 چنین که حافظ ماست یاد ازل است  
 منم که گوشه میخانه خانقاه من است  
 دعای پیرمغان درد صبحگاه نیست  
 گرم ترانه چنگ صبح هست چاک  
 نوای من سحرگاه عذرخواه نیست  
 در بادشاه و کدافار غم محمد الله  
 کدای خاک در دوست پادشاه نیست  
 غرض بر سجد میخانه ام وصال شما  
 جز این خیال ندارم خدا گواه نیست  
 مگر تیغ اجل خیمه بر کنم ورنه  
 رسیدن از درد دولت نه رسم زکات نیست  
 از آن زمان که برین آستان نهادم سر  
 فراز مسند خورشید تکیه گاه نیست  
 مرا که ایتو بودن سلطنت بهتر  
 که ذل جور و جفا بتو عذرخواه نیست  
 گناه اگر نبود اختیاریا حافظ  
 تو در طریق ادب کوشش کو گناه نیست  
 خم زلف تو کفرد آم وین است  
 ز کارستان تو یکشبه این است  
 حالت معجز حسن است لیکن  
 حدیث غمزات سحر آفرین است  
 بران چشم سیه صد آفرین است  
 که در عاشق کشته سحر مبین است  
 عجب علمیت علم عشق میراث  
 که خرج هفتمین هفتمین است



نمیشد

به پنداری که بد کرد و جان برود  
 حسابش با کرام الکاتبین است  
 بشو حافظ و کیسند نقش این  
 که دل برد و کثون در بند وین است  
 ای شایسته که کشد بند نقابت  
 وی مرغ بهشته که دهد دانه و آب است  
 خواهم بشد از دیدورین فکر جگر سوز  
 کاغوش که شد منزل آسایش خوا  
 بلند دل عشاق ز دآن چشم خماری  
 بشد از که بین شود که مست شراب است  
 درویش نمیرسی و ترسم که نباشد  
 اندیشه آفرینش و پردای ثواب است  
 تیر که زدی بروم از عره خطارت  
 تا باز جاندیش کند رای صواب است  
 ای قصد دل افروز که منزلتک امنی  
 یارب مکناد آفت ایام خراب است  
 پرناله و فریاد که کردم نشنیدی  
 پند است نکار که بلند است جفا است  
 دور است سر آب درین باویشدار  
 تا در زبیری بچه آیین روی ایدل  
 حافظ نه غلامیت که از خواجگه  
 یارب بغلط صرف شد ایام شایست  
 حریف کنی باز آ که خرابم ز عتاب است  
 لطیف کنی باز آ که خرابم ز عتاب است  
 نمی که ابروی شمع تو بر گمان انداخت  
 قصد جان من زار و ناتوان است



شراب خورده و خورده میشدی  
 پیک کرشمه که کبرنج و فروخته کرد  
 ز شرم آنکه برویتو نسبتش کردند  
 بنفشه طرد مغتول خود کرده میزد  
 من از ورع می و طرب ندیده می  
 به بزم گاه چمن دوش مست بگذرتم  
 کنون به آب می لعل خرقه می شویم  
 نبود نقش دو عالم که خط ساقی بود  
 جهان بکام من اکنون شود که دوزمان  
 مگر کنایش حافظ درین خرابی بود  
 زان یار دلنواز شکریت یا شکایت  
 بفرود بود و منت هر خدمتی که کردم  
 رندان تشنه آب نمیدیدند  
 ای آفتاب جهان منور و روشن

که آبرویتو آتش در ارغوان خشت  
 فریب چشم تو فدا گرفته در جهان خشت  
 سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت  
 صبا حکایت زلف تو در میان خشت  
 هوای مغجو کانه در این آن انداخت  
 چو از دهان تو ام غنچه در گمان خشت  
 نصیحت ازل از خود نمی توان انداخت  
 زمانه طرح محبت نه این زمان خشت  
 مرا به بندگی خواججه جهان انداخت  
 که بخشش ازل آتش در می مغال انداخت  
 کبر نیکه دان عشقی خوش بنوا این حکایت  
 چو صبا بد کس اندوخته بی عنایت  
 کوئی که دل شناسان رفتند ازین ولایت  
 چو صبا بد کس اندوخته بی عنایت

چشمیت بغیر ما را خون رد می پسندی  
 در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود  
 از هر طرف که رفتم جز چشمیت نیفزود  
 هر چند برد آیم رو از درت نتسام  
 این را در انهایت صورت کی توانی است  
 عشقت سر بغیر ما را خود بسان حافظ

یارب بسی سزا که یارم بسلاست  
 خاک ره آن یار سفر کرده بسیارید  
 غریب که از شش جبهه راه به بستند  
 امروز که در دست تو ام مرحتی کن  
 در رویش مکن ناله ز شمشیر احبا  
 ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی عشق  
 در خرقه زن تشنه که خم ابروی ساقی  
 چاشنی که من از جگر جگر بستان

جانار و انباشد خون من را حمایت  
 از گوشه برون آبی کوی سعادت  
 ز نهار ازین بیابان وین راه بی نهایت  
 جو را از چوب خوشتر کز مدعی حمایت  
 کنش صد هزار منزل پیش است در بدست  
 قرآن ز برنجوان در چارده روایت

باز آید و بر ماندم از چنگ ملامت  
 تا چشم جهان بین گنمت جای اقامت  
 ان خال و رخ و زلف خط عارض قفا  
 فردا که شوم خاک چه سود اشک عدالت  
 لیکن طایفه از کشته ستانند غرمت  
 مایا تو ندانم سخن خیر و سلامت  
 بر می شکند گوشه محراب امامت  
 سراد لطیف و لطیف است کرمیت



کوته نگذشت سر زلف تو حافظ

پوسیده شد این سلبله تار و ز قیامت

لعل سیراب بخون تشنه لبیا می است

وز بی دیدن او دادن جان کار می است

شرم از آن چشم سیه باوشش مژگان دراز

هر که دل بردن او دید در انکار می است

ساربان رخت بند و لزه مبرکان سرکوی

شاهرا میست که منزل که دلدار می است

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا

عشق آن بوی میست و فادار می است

طبله عطر کل و دوج عیر آمیزش

فیض بکشته زبوی خوش عطار می است

باغبان بهجوسیم ز دریاغ مران

کاب کلازار تو از اشک جو کلنا می است

شریت قند و کلاب از لب یارم فرمود

نرکس او که طیب دل بهار می است

انکه در طرز غزل نکته محافظ آموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار می است

چه لطف بود که ناگاه ز شیوه قلمت

حقوق خدمت با عرض کرد بگریخت

هر نوک خامه رقم کردم سلام مرا

کارخانه دوران مباد به رقت

نکویم از من پیدل بسو و کردی نام

که در حساب خرد نیست سهو و غرقت

مرا دلیل مکرر دان بشکر این نعمت

که در شکر دانه سر در غرض و محنت

سپا که با سر زلف تو قرار خواهم کرد

که کمر سرم برود و بر نذارم از قدمت

ز حال مادت که شود مکر و قتی

که لاله برود از خاک کشتگان غمت

تراز حال دل تنگ ما چه غم که مدام

همین دهند شراب خضر ز جام حمت

صباح کایت زلف تو کرد با کل و سر

رقیب کی ره غماز داد و در حرمت

همیشه وقت تو غنیمت صبا خوش باد

که جان حافظ دل خسته زنده سد بدست

دلیم مقیم در رخت عنز تشن میدار

نحکم انکه خدا داشته است محنت

لای غایب از نظر خدای میست

جانم بسوختی و بدل دوستی است

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن که دست زد امان بدست

محراب ابروان بنما تا سحر کربان

دست و عابر ارم در کردن آرم

کر بایدم شدن سوی باروت بایی

صد کوبه سا جری بکنم تا پیارت

مخوفم که پیش میرمت ای بی وفا

چهار بار بپرسم که در انتظار هست

میگیرم مراد من از اشک سیل ببار

تخم محبت هست که در دل بکار هست

صدجوی آب بسته ام از خون کفار

بوی تخم مهر که در دل بکار هست

تخم مخور و زخم عشق غلات

مست بر غنچه خجیر که دار هست



حافظ شراب شاهد رندی نه وضع تست  
شکفته شد گل حمرا و گشت لیل مست  
اساس توبه که در محکم چو سنگ نمود  
پار باد که در بارگاه استغنا  
ازین رباط و دو چرخ و ترست رحیل  
مقام عیش میر می شود به رنج  
به نیست مرغان ضیاء و دلخوش دار  
شکوه آغوش باد و منطق طیر  
ببال پر سرو از ره که تیر پرتابی  
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

فی الجمله میکنی و فرو میکند راست  
صلای سرخوشی ای صوفیان باد و پرست  
به بین که جام زجاجی چه طرفه اش شکست  
چه پادشاهان چه سلطان چه شیاهان  
رواق رطاق و غیره چه سر بلند چه  
بلی حکم حکما بسته اند و راست  
که نیستیست سر انجام هر کمال که  
بباد رفت از و خواجه هیچ طرف نه  
هو اگر رفت زمانی ولی نکاح نشست  
که گفته سخنش می برند دشت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب  
تر گشتن عریده جوی لبش فوسین کنان  
سرفراکش من آورد و آواز چرخ  
عاشقی را که چنین باد و شکری دهن

هر جا که غزل خوان صراحی در دست  
نیم شب و شب به بالین من آمد  
گفت ای عاشق بجای من خواب  
تا وقت بود که شود باد و پرست

برو

برو ای زاهد و بر درو گشتان خنده  
آیه او ریخت به پیمانه و ما نوشیدیم  
خنده جام می زلف کرده کیر نگار

زلفت هزار دل بر یک تار و نه بست  
تا هر کس بهوشی دهستان جان  
شیدا ازان شدم که نکارم چو ماه نو  
نقاشی بکند رنگ می اندر پیاله نخت  
یارب چه نعره کرد صراحی که خون جام  
مطرب چه پرده ساخت که در مجلس سماع  
حافظ هر آنکه عشق نور زید و صل خوا

خدا چو صورت ابروی لکشای تو  
ترا و مرغ چمن زان دل به جوی آبرام  
ز کار واد دل علی صند و کمر

که فلادند جز این تحفه بهار و رست  
اگر از خمر ریخت است و کبر باد و رست  
ای بسا توبه که چون توبه حافظ

راه هزار چاره کرد از چار سو به بست  
بکشد و ناف را و در آرزو به بست  
ابرو نمود و جلوه کبری کرد و رست  
این نقشها به پان که چه خوش و کز و به بست  
با نغمهای قلقلش اندر کلو به بست  
برای دل و جد و حال درهای هو به بست  
احرام طوف کعبه دل بی ضیو به بست

شاد و کار من اندر کمر شمهای تو  
تا که تا قصب کس قبای تو به بست  
سیم کل چو دل اندر پی هوای تو



که مونس دم صبحم دمای دولت  
ز لوح سینه نیاید نقش مهر تو  
که باشکسته از زده صند هزار دست  
حوالتم بخرابات کرد روز نخست  
که خواجه خاتم جم یاد کرد باز نخست  
چو لاف عشق زدی سر به باز چاکد  
کناد باغ چه باشد که این گیاه نیست

کار چراغ خلوتیان باز در گرفت  
وان بر سال خورده جوانی ز سر گرفت  
همی دمی خدا بفرستاد و برگرفت  
چون تود را مدی بی کار در گرفت  
کوئی که بسته تو سخن و شکر گرفت  
که تظلم به بین که سخن مختصر گرفت  
نویز کرد شهر را و نیز گرفت

مجان خواجه و حق قدیم عهد درست  
شکر من که ز طوفان نوح دست  
مکن معامله و میجی دل شکسته بخیر  
بلا بتم بخرا بی مکن که مرشد عشق  
زبان موی با صفت در از گشت روست  
دلا طمع مبر از لطف به نهایت دوست  
نریج حافظ و از دلبان حافظ مجوی

شاقی بپاک یار ز رخ پرده برگرفت  
ان شمع سیر گرفته و در چهره بر فروخت  
یا رنجی که خاطر ما خسته کرده بود  
بهر و میخاک که بزمه خورشید می فروخت  
ز بهار از ان عبارت شیرین گرفت  
زین قصه هفت کسب و فلک گرفت  
حافظ توانی در عالم گرفت

ولی چه سود که سر رشته در خیالی گشت  
که عهد میزدی با سزایف کرده کنای تو  
خطا نگر که دل امید دروغامی تو  
بخند و گفت که حافظ برو که پای تو

کرم نهاد و فرو داد که خانه تست  
لطیفهای عجب زیر دامن دانه تست  
که در چمن به فریاد عاشقانه تست  
که آن خمر طراح یا در خزان تست  
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست  
در خزان بهر تو نوشتانه تست  
که تو سنی چو فلک رام تازیانه تست  
این چهل که در انبانه بهانه تست  
که شمع بخت شیرین سخن ترانه تست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد  
چون نافه بر دل مسکین من کرده مفکن  
تو خود حیات دگر بودی ای زمان  
ز دست جو تو گفتم ز شهر خواهم رفت

رواق منظر چشم من آشیانه تست  
بر لطف خال خط از عارفان بودی دل  
دلت بومل کلاهی بلبل کجا خوش باد  
علاج نفع دل ما بلب حوالت کن  
بتن مقصوم از دولت ملازمت  
من آن نیم که دهم نقد جان بهر شوی  
تو خود چه لعبتی ای شده سوار شیرین کار  
چه جای من که باغزد سپهر منال  
سرود جاست اکنون فلک تهنیت



ششیده ام سخن خوش که پر کنعان گفت  
خداست هول قیامت که گفت و اعظم  
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز  
غم کس بمی سال خورده دفع کنید  
بغافل که آن مه نامهربان دشمن دوست  
من و مقام رضا بعد ازین جور قریب  
کرد بنیاد وزن کمره بر مراد و زد  
من زن چون چو ادم که بند مستقبل  
بمهرتی که سپهرت دهد ز راه مرو  
که لغت حافظ اندیش تو باز آمد



هر که ز چرخ سرفراز بری رویتو دید  
دل سودا از دواش بر من دیوانه بست  
انچنان سوخت مرا آتش تو عشق شمع  
دوش بر من سر هر چه پروانه بست  
اشنای نه غریبیت که دل سوز بست  
چونکه از خویش برفتم دل بیکانه بست  
چون بیاله دلم از توبه که کردم شکست  
همجو باد جگر من می پیچانده بست  
خرقه ز بهر آب خرابات به برد  
عقل مرا آتش خرم خانه بست  
ماجرالم کن باز آ که مرا مردم چشم  
ترک فسانه بگو حافظ و می شوی

در دمار نیست درمان الغیاء  
ای سلمانان چه درمان الغیاء  
میکند این دل ستانان الغیاء  
الغیاء از جور خوبان الغیاء  
لشتم ام کز بیان و نالان الغیاء

شرد که از دمار این مستانی باج  
چند سحر خوار علی محمد باج

دو چشم مست تو آشوب جمله ز کسب تو  
دو چشم شوخ تو بر هم زدن خطا و حق  
بیایم و بیو روشن تراست از رخ روز  
ازین مرض حقیقت شفا کجایا بم  
دوان شهد تو داده باب خضر حیات  
چرا همی شکنج جان من ز بسک دلی  
فتاد در سر حافظ هوای چون تو

بچین زلف تو ما چمن کند داده خراج  
سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت باج  
که از تو در دد من نمیرسد بعلاج  
لب جو قند تو بهر داز نبات مصرع  
دلم که بگویم او نه از کی جز جاج  
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر کربوب تو خون عاشق است مباح  
نیاد اعل لبست بوسه بصدور کرب  
حواد میو نمود جاعل الظلمات  
زدیده ام شده یک چشم در کنار روان  
ملاح توبه و تقوی بجوی هیچ از  
دعای جان تو در زبان حافظ نادر

صلاح ما هم آشت کان تر صلاح  
نیافت کام کج زو بصد نه از الحاح  
بیاض رویتو بگو خالق الاصباح  
که آشنایند در میان ان ملاح  
ز رند عاشق بجنون کس نیافیه  
اندام ناله بود کردش صبا و صبح

چو آفتاب چون موی فرخ  
دل خسته از غم و دوی فرخ

اصلا حاجت  
بچین زلف تو ما چمن کند داده خراج  
سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت باج  
که از تو در دد من نمیرسد بعلاج  
لب جو قند تو بهر داز نبات مصرع  
دلم که بگویم او نه از کی جز جاج  
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج  
صلاح ما هم آشت کان تر صلاح  
نیافت کام کج زو بصد نه از الحاح  
بیاض رویتو بگو خالق الاصباح  
که آشنایند در میان ان ملاح  
ز رند عاشق بجنون کس نیافیه  
اندام ناله بود کردش صبا و صبح  
چو آفتاب چون موی فرخ  
دل خسته از غم و دوی فرخ



کمالی که در این کتاب است  
بسیار است و در این کتاب

کبر بندوی زلفش هیچ کس نیست  
سیاه نیک بخت است آنکه دایم  
شود چون پید لرزان سرستان  
برده ساقی شراب اغوائی  
دو تا شد قامت هم چون کمانی  
شبه مشک تاتاری خجل کرد  
غلام بهمت آنم که باشد

که بر چو در در شد از روی فرخ  
بود همراه و همزانوی فرخ  
اگر بپسند قد دلجوی فرخ  
بیاد ترس جلوی فرخ  
نغم پیوسته چون ابروی فرخ  
شیم زلف عنبر بوی فرخ  
چو حافظ جا که رو بندوی فرخ

انکس که بدست جام دارد  
آب که خضر حیات از وی  
سر رشته جان بجایم بگذار  
مادی و زاهدان و تقوی  
بیرون ز لب تو ساقیا نیست  
نولس همه شیوه های مستی  
زهر رخ زلف تو بدم را

سلطانی جم مدام دارد  
در میله جو که جام دارد  
لین رشته ازو نظام دارد  
تایار سر کدام دارد  
و در دور کس که جام دارد  
نچست خویش تو و ام دارد  
و در دست لعل خلم دارد

در سینا و پیش در دهنان  
در چاه و قن چو حافظ ای جان  
کس که حسن رخ دوست نظر دارد  
چو خامه بر خط فرمان او سر عکاست  
کس که بوسل تو چون شمع یافت پروا  
بیای بوس تو دوست کس که سگداز  
بزرگ رقیب تو روزی بسینه ام تری  
بباده بخت اگر نیست این کس ترا  
کس که از ره تقوی قدم بیرون نهاد  
ول شسته حافظ بخاک خواهد شد

لعلت نمک تمام دارد  
حسن تو و صد غلام دارد  
محقق است که او حاصل بهر دارد  
نهادد ایم ملرا و به تیغ بر دارد  
که زیر تیغ پر دم سر دگر دارد  
جو آستانه برین در همیشه دارد  
ز بس که تیر غمت بسینه کی سپرد دارد  
دمی ز سوسه عقل بچهره دارد  
بعزم میل و کنون سر سفره دارد  
چو لاله داغ هوای تو بر عکس دارد  
ای بسته تو خند زده بر حدیث خند  
خواهی که هر خند زده بر حدیث خند  
مستاقم از برای خدا یاکش که خند  
دل تو قای صحبت رود کسان  
زین قصه بلند تر م که سخن می شود

در این کتاب بسیار است  
که نوی یاد مدام و جامع تر دارد



کر طر می نمای کر طعنه میزانی  
ز شفتگی حال من آگاه که شود  
بازار شوق گرم شدن سو قد کجاست  
حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی

ما نسیم معتقد بودیم  
انرا که دل نکشت کر فکار این کند  
تا جان خود بر آتش ویش کنم سپند  
دانی کجاست جای تو خوارزم باخند

انکه از سبیل او غالیه تالیه دارد  
از سر کشته خود میلزد داجون باد  
ماه خورشید نمایش پس برده غیب  
اک حیوان اگر نیست که دارد لب  
جشم من کرد روان هر طر فی سبیل شک  
غمزه شوخ تو خونم بجفا میریزد  
جشم مجبور تو دارد ز دم قصد حکم  
دل چاره نیست ز رو تو سوال  
کجاست سوی دل حافظ مسکن نظری

باز باد لشد کان ناز عتابی دارد  
چه توان کرد که عمرت شتابی دارد  
افتاب است که در پیش سجای دارد  
روشی است این که حضوره بر آبی دارد  
تاسی سرو ترا تازه بآبی دارد  
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد  
تو مستیست مگر میل کبابی دارد  
ای خوش خسته که از دوست جوی دارد  
جستجو می کنی که بهر کجاست خرابی دارد

از سر لوی تو هر کو بملامت برود  
مخالف از نور هدایت برود راه بدست  
لروی آخر عمر از می معشوق بگیر  
ای دلیل دل کم کشته خدا را بدی  
حکم مستوری هستی هم برخاتم تست  
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا  
حافظ از جسمه کوثر بلف آبی جانی

نرو و آخر کارش به بحالت برود  
که بجای نرسد که بضلالت برود  
حیف و قات که یکسر به بطالت برود  
که غریب از بر درده بدلات برود  
نس ندانست که آخر بجه حالت برود  
بی تحمل نه نشیند به سلامت برود  
بو که از نقش دلت بوی جهالت برود

اندیده خون دل هم بر روی مارود  
مور درون سینه هوای نهفته ایم  
بر خاک راه یار نهادیم روی خوش  
سبیل ایست آید بدیده که بر یکد  
خوشید خاوری کند از شک عاقل  
حافظ بکوی سکر و دل در صدف

بر روی ماز دیده حکم چهارود  
بر باد اگر رود دل مازان هوارود  
بر روی مارو هست اگر شنارود  
کر و و لشی رنگ بود هم ز جبارود  
کر و و بر روی من در قبارود  
چون موفیان صومعه دار صفا رود





طرف چمن بهوای بستان  
 رقصیدن سروچالت کل  
 بایار شکر لب کل ادا  
 باغ گل و مل خوش است لیکن  
 هر نقش که دست عقل بندد  
 جان نقد محقر است حافظ  
 بی لاله عذار خوش نباشد  
 بی صوت هزار خوش نباشد  
 بی بوسه کنار خوش نباشد  
 بی صحبت یار خوش نباشد  
 جز نقش نگار خوش نباشد  
 از بهر نثار خوش نباشد

عکس روی تو وجود را اینده جام افتاد  
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

چمن روی تو پیک حلوه که در اینده کرد  
این همه نقش همه در اینده او با هم افتاد

غیرت عشق ز با هم حاصلان بهرید  
کز کجای سر غمش در دهن عام افتاد

این مسجد کثرا بات نه خود افتادم  
 در شیر غش رقص کنایه  
 شد ای خوجه که در صومعه بار خشت  
 ختم زلف تو افتاد دل را  
 اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد  
 در که گشته او نیک سر انجام افتاد  
 کلمه مبارخ ساقی لب جام افتاد  
 باین که این چه شایسته انعام افتاد  
 ای که جاده روزی بود و دام افتاد  
 ای که در میان عفت و زهد نام افتاد

اگر باده مشکین دلم کشد شاید  
 که بوی خیر ز زهد و ریاضت آید  
 جوانیان همه که منع میکنند عشق  
 من آن کنم که خداوند کار فرماید  
 طمع ز فیض کرامت میر که خلق کریم  
 کنه بخشد و بر عاشقان بخشاید  
 مقیم حلقه ذکر است دل بر آن مید  
 که حلقه ز سزای یار بکشد  
 ترا که حسن خدا داده است حلقه تخت  
 چه حاجت است که مشاطات پیار آید  
 جمیله است عروس جهان ولی بشمار  
 که این مخدرة در عقد کس نمی آید  
 بلا به گفتش ای مادر وجه باشد اگر  
 بیک گوشه ز تو خسته پیاساید  
 بخنده گفت که حافظ خدا میرا  
 که بوسه تو رخ ماه را بیا لایز  
 عشق تو نهال حیرت آمد  
 وصل تو کمال حیرت آمد  
 بس حرقه نجره وصل کاخر  
 هم بر سر حال حیرت آمد  
 نه وصل بمانده و نه واصل  
 انچه که خیال حیرت آمد  
 از هر طرفی که که شکر کرد  
 سر تا قدم وجود حریفان  
 سر تا قدم وجود حریفان  
 سر تا قدم وجود حریفان

کسوف و خسوف در سنی باب دهم  
چون خورشید و ماه گرفتگی



بعد ازین دست من و دامن آن سر بلند  
حاجت مطرب می نیست تو برقع بکش  
هیچ روی نشود دایند چهره تخت  
گفتم اسرار از هر چه بود کو می باش  
ملش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد  
من خاکی جوارین در نتوانم برخاست  
حافظا از خم زلفش مستان لرا باز

که نه بالای بلند ازین بچشم بر کن  
که بر قص آوردم آتش عشقت  
مگر آن روی که مانند بران ستمند  
صبر ازین پیش ندارم حکم تاکی و چند  
شرم از آن چشم سیه دارم بشنید  
ز کجای بوسه زخم بر لب آن قصر بلند  
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

یارم حوارج بدست گیرد  
در پاشن شاهه ام بزاری  
دو کمر شاهه ام بزاری  
هر کس برید چشم  
خبرم دل آنکه بجز

بازار بتان شکست گیرد  
ایا بود آنکه دست گیرد  
تا به شصت گیرد  
که به شصت گیرد  
تا به شصت گیرد

نمی خورم و نه می خورم  
نمی خورم و نه می خورم

اگر چه حسن فروشان بجای آورده اند  
نحو صحبت دیرین که هیچ محرم از  
هزار نقش بر آمد ز کلاک صنع و یکی  
هزار نقد به بازار کاینات آرند  
دل از حبت حسودان مریخ فارغ  
چنان بزی که اگر خال شوی  
بسوخت حافظ و ترسم که قصه او

کنی بخش ملاحظت به یارمانرسد  
بیار بکجاست حق کذا را نرسد  
بدلپذیری نقش نگارمانرسد  
یکی به سکه صاحب عیارمانرسد  
که بدخاطر امیدوارمانرسد  
غبار خاطر از ره کذا را نرسد  
بسمع پادشاه کام کارمانرسد

و از طلب بنشینم بلینه بر خیزد  
جو که در پیش افتم جو با بگریزد  
اگر چه طلب بویست  
آن فریب  
خوار و شیب بیابان عشق  
نور خواهر و برادر  
چراست که

و از طلب بنشینم بلینه بر خیزد  
جو که در پیش افتم جو با بگریزد  
اگر چه طلب بویست  
آن فریب  
خوار و شیب بیابان عشق  
نور خواهر و برادر  
چراست که



تازمینه دمی نام نشان خواهد بود  
حلقه پرمغان از ازل در کوشش  
بر سر تربت ما چون کزریست خواه  
بر زمینی که نشان کف پای تو بود  
بر ویرای زاهد خود بین که چشم تو  
جنبم اندم که رشوق تو نهد سر بلبل  
بخت حافظ کرا زین گونه مدد خواهد کرد

نخوش است خلوت اگر یار یار من باشد  
من آن نخلین سلیمان بهیچ نستانم  
رو امدار خدا یا که در حریم مهال  
بیان شوق چه حاجت که من سخن دهم  
همای مقلان سایه شرف چه دهم  
چو ابروی تو در سوختن خورشید دهم  
نخوشی اگر چه زار زار شد  
نه من ضحکم او شمع انجمن باشد  
که کاه کاه در دست اهرمن شد  
رو امدار خدا یا که در حریم مهال  
بیان شوق چه حاجت که من سخن دهم  
همای مقلان سایه شرف چه دهم  
چو ابروی تو در سوختن خورشید دهم  
نخوشی اگر چه زار زار شد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید  
ای پادشاه حسن چشم بحال که افکن  
مایه بیبانک چنگ نه امر و مجوزم  
یار بکجا است محرم رازی که در چرخ  
ایش سزا نبود دل حق گذار من  
مباده زیر و لقی نه امر و میاشیم  
ساقی پاکه عشق ندای میکند بلند  
هر صبح ماجرای من دل شمال گفت

مخروم اگر شدم سر کوی او چه بابک  
شش میکنم زیاده مشکین مشام دل  
تو خطایم عارفان را که میگویند  
چون عین صمدی که در این عالم است  
باز و طیفه تو و طایفه است  
دست و پا در این عالم است

28  
از یار آشنا سخن آشنا شنید  
کین گوش بس حکایت شاد گدا شنید  
بس دوش که لب جبرخ آید شنید  
دل آن دید که گفت و چنان شنید  
کز غمگسار خود سخن ناسر شنید  
صد بار بر پر میگرد این ماجرا شنید  
کانکس که گفت قصه ماهم زما شنید  
هر شام گفت کوی من اوصاف شنید  
از کاش زمانه که بوی وفا شنید  
کز دلش پوش صومعه بوی ریا شنید  
تا که باد فروش از گی شنید  
در خفا نکه یسع رضا شنید  
در محفل میباید که نشنید یا شنید



انسان که خاک را بنظر گمایا کند  
 و زدم نهفته بر طبعش را  
 معشوقه چون نقاب روح  
 بر چهره او بکشاید

خبر سم که اشک در غم ما پرده در شود  
خواهم شدن بمیکده کریان داد خوا  
از گرازی تیر دعا که هست  
بیمار شد لعل شهر از صاف  
حق دل خدایت با هر دلیلهای تو به  
چو تنگنای جبهه کشیده  
از کیبایی

دین را از سر بهر بعالم سمر شود  
کز دست غم خلاص من انجامد شود  
بغاید کز آن میانہ یکی کار کرد شود  
دری شود و بیک نخون جگر شود  
در میان کفن که صبارا خبر شود  
باز بماند که در دست شود  
درین کفن خفت تا خال شود



صد نکته غیر حسن بیاید که تا کس  
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود  
حافظ جوانه سر زلفش بدست  
و دم در کش از نهاده صبارا خبر شود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید  
گفتم ز مهر و زان رسم وفا بیا موز  
گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم  
گفتا که شب روست و از راه بگر آید  
گفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد  
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید  
گفتم خوشا هوا با کز باغ خلد خیزد  
گفتا خنک سچی کز کوی دلبر آید  
گفتم دل رحمت کی عزم صلح دارد  
گفتا بلس کوا این تا وقت در آید  
گفتم تو شش لغت مارا به آرزو گشت  
گفتا تو بندگی کن کوبنده پروید  
گفتم زمان عشرت دیدی که چو کمر آید  
گفتا خنک سچی کز کوی دلبر آید

نقد صوفی نه هر صافی به حسن  
فوق کمال که در کمال به حسن  
خوش و بد و خوب و بد به حسن  
خوش و بد و خوب و بد به حسن

ناز پرورد تنعم نبرد راه بد و بدست  
عاشق شیهه زندان بلا کش باشد  
غم و نیای و فی چند خوری باده کور  
حیف شد دل و انا که منشوش باشد  
خط ساقی کمر ازین گونه زند نقش بر آب  
ای سارخ که بخونا به منقش باشد  
و لایق سجاده حافظ ببرد باده خوش  
کر شراب از لاف آن ساقی مهرش باشد

درازل بر نور ویت ز تجلی دم زد  
عشق پیدا شد و آتش بهم عالم زد  
جلوه کرد رخسار دید ملک عشق در آشت  
عین آتش شد ازین غیرت بر آرد  
عقل میجو است کزان شعله جراح افروز  
برق غیرت بد خستید جهان بر هم زد  
همی خواست که آید تمام اشا که راز  
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد  
جان علوی هوس جاد زندان شود آشت  
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگر آن قرع و قسم  
خاک از روز طشت

ناله و درد  
ناله و درد  
ناله و درد  
ناله و درد



من این دل قمری را خواهی بود <sup>روزی</sup>  
 از آن رومی پستان را صفا با بامی <sup>لعلست</sup>  
 نصیحت کوی رندان را که با حکم خدا <sup>جنگست</sup>  
 میان کبری میخندم که چون جمع اندرین <sup>مجلس</sup>  
 چه خوش صیدم کم کردی بنام چشم پوش <sup>نمیکرد</sup>  
 سر چشمی بدین غلبی تو کوی چشم از در <sup>نمیکرد</sup>  
 خدا را ای نصیحت کو حدیث از خط <sup>ساقی کو</sup>  
 خدا را رجمی ای منعم که درویش <sup>کویت</sup>  
 بدین شعر ترنم کن ز شا بهشت <sup>دارم</sup>

رسید زده که ایام غم نخواهد ماند  
 من ارچه در نظر ما خاک است  
 غنیمتی شمر ای جمع و جمع  
 و بر روی تو هر چه هست  
 ز کس که در دست تو است  
 تو را که در دست تو است

توانگر

توانگر دل درویش خود دوست آورد  
 سرود و کجاست شید گفته اند این بود  
 سخن کرشمه و صلح بشمارتی خوش داد  
 چه جای شکر شکایت ز نقش نیک بداد  
 ز مهر بانی جهان طمع مبر حافظ  
 که نقش جور و ستم نشان خواهد زد  
 که کجاست ز رو کج درم نخواهد ماند  
 که جام با ده پیاور که جم نخواهد ماند  
 که کجاست شید گفته اند این بود  
 که کجاست شید گفته اند این بود

دل از ما برد روی از ما نهان کرد  
 شب تنهاییم در قصد جان بود  
 خراجون لاله خونین دل نباشم  
 که گویم که با این درد جان روز  
 خدا را با که این بازی توان کرد  
 خیالش لطیفای بیکران کرد  
 که با من نر کس او سر کران کرد  
 طبعم قصد جان نا توان کرد

جهان خوار و برون کس که در دست  
 و بر روی تو هر چه هست  
 غنیمتی شمر ای جمع و جمع  
 و بر روی تو هر چه هست  
 ز کس که در دست تو است  
 تو را که در دست تو است

توانگر



من انکار شراب این چه حکایت شد  
غالب این قدرم عقل کفایت شد  
من که شهباز تقوی زود ام یاد شد  
این زمان سر بردارم چه حکایت شد  
بنده پر مغایم که ز جہلم بر ماند  
پیرا هر چه کند عین ولایت شد  
زاهد و عجب نگار من رندی و نیا  
تا ترا خود ز میان با که عنایت شد  
تا بغایت رو میخانه نمی دانستم  
ورنه مستوری مانا چه غایت شد  
دوش از من غصه خفتم که حکیمی میگفت  
حافظ ارست بر دجای شکایت شد

دوش وقت سحر از غصه بجاتم دادند  
واندر آن طلعت شب آب حیاتم دادند  
بخود از شعشع پر تو ذاتم کردند  
باده از جام تجلی صفاتم دادند  
چه مبارک سحری بود جز فرخنده شبی  
آن شب قدر که این تازه براتم دادند  
من اگر کام روا گشته خوشدل  
بسیار بودم ایها بنیر کاتم دادند  
باقی از روز من فرود آمدی دل  
که بر این جور و صبر و بنام دادند  
بعد ازین روی من و این حال  
که در کجا خیز جلوه ذاتم دادند  
این همه شکوه و کبر و کرم  
چو در پست کنان شاخ نباتم دادند  
جهت پر مغایم نفسی ندانم  
که بودم غم ایام کاتم دادند

نماز

شکر شکر بشکرانه بیفتان حافظ  
که نثار خوش شیرین حرکاتم دادند

کی شعر ترا نگیزد خاطر که حزن شد  
یک نکته ازین معنی گفتیم همین شد  
دل فعل تو کویا نم انگشتری زینهار  
صد ملک سلیمانم در زیر نگین شد  
غمناک نباید بعد از طعن خود ای دل  
شاید که عود ایمنی خیر تو درین شد  
هر کوی ننگد فهمی زین ملک خیال انگیز  
نقشش نثارم از خود صورت گزین شد  
جانم می خون دل هر یک بکس دادند  
در دایره قسمت اوضاع چنین شد  
در کار کلاب کل حکم ازلی این بود  
کان شاهد بازاری وین پرده شین شد  
آن نیست که حافظ را رندی شد  
از خاطر  
کان سابقه اول تار و زربین شد

خود ای دل که مسیحا نفسی می داد  
که در انقاس خوشش بوی کسی می آید  
آنم بخیر مکن ناله و فریاد که کفایت  
نمودم نام فالی و فریادرسی می آید  
خودش وادی ایستد و نام خیرش  
هوایی که با امید قیسی می آید  
گل در آنست که منزه لک و لک است  
استعداد منتهی که با لک و کوی می آید  
چرخ کس نیست که در کوی تو نشیند  
هر کس که با امید و کوی می آید



دوست را که سر پرستیدن عجز است  
 کوپا خوش که بنوشش نفسی می آید  
 خبر بلبل ازین باغ بپرسید که من  
 ناله می شنوم که ز قفس می آید  
 یار دارد سر پرستیدن حافظ یاران  
 شاید باز به شکاری مگر می آید  
 خوش آمد کل و در آن خوشتر نباشد  
 که در دستم بجز ساغر نباشد  
 غنیمت آن و می خورد و گشتان  
 که کل تا هفته دیگر نباشد  
 عجب راهبست از عشق کاجا  
 کسی بر کند کشتی سر نباشد  
 ز من بنیوش دل در شاهدی  
 که خوش بسته زیور نباشد  
 بیای شیخ و از خم خاسته ما  
 شرابی خور که در کوثر نباشد  
 من از جان بنده سلطان ارم  
 اگر چیا کشتن او چاکر نباشد  
 بتاج عالم آرایش که خوشیا  
 چنین زبیده افر نباشد  
 که کیر و خطایر نظر حافظ  
 که خوش لطف در کوثر نباشد  
 معاشران که از لطف بپرسید  
 در آن کس نباشد  
 حصه خور است و است و است  
 که خوش بهشت و عالم اهل نباشد

زمان خوشی در ریاض کرد ایم و صدف کوثر نباشد  
 که علم عشق در دهنه تبارش و آن کا و بخوانید و در فرار کنید

رباب

ربا بچنگ بیانک بلند میگویند  
 لگو شش هوش به پیغام اهل راز  
 بحان دوست که حق پرده شماند  
 که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید  
 همان کسی که درین جملک زبده عشق  
 برو چو مرده به فتوی محن ساز کنید  
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار  
 چو یار ناز نماید شما نیاز کنید  
 تخت موعظه بر صحبت این یاد  
 که از مصاحبت با جنس حشر ساز کنید  
 کمال کند انعامی از شما حافظ  
 حواله تشبیب یار و لنوا ساز کنید

صبا وقت کمر بوی زلفیاری  
 دل دیوانه ناز از نو در کاری آورد  
 من آن شاخ صنوبر از باغ سینه  
 که هر کل کوفت شکفت مجتبی آورد  
 که به غارت عشقش دل اندر بر ما کرد  
 ولی میرخت خون از دیده و نه جاری آورد  
 خورشید ماه میدیدم زبانه قصه و روضه  
 که در آرزو من خستار شش بدی آورد  
 عفاک الله من ابوش اگر چه ناله  
 و شکر هم پیامی بر سر باری آورد  
 عجب میداشتم دیشب حافظ بزم  
 و عشق نمیکردم که صوفی وای آورد  
 طایر دولت اگر باز گذازی بگذرد  
 یار باز آید و با وصل فراری نکند

بهر کس که در این کتب است و در این کتب است و در این کتب است







به ستر جام جم آنکه نظر توانی کرد  
سپا که جاره میباشی می مطرب بر طاق  
سپا که جاره دوق حضور و نظم امور  
بغیرم مرحله عشق پیش نه قدمی  
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی  
تو که سرای طبیعت نیروی بیرون  
میان یار و توان که نقاب بکشاید  
اگر ز نور ریاضت خبر شوی حفظ

که خاک میکند کل بصیرت توئی کرد  
به این ترانه غم از دل بدر توانی کرد  
به فیض بخش اهل نظر توانی کرد  
که سودا کنی از این غم توانی کرد  
عباره بنشان تا نظر توانی کرد  
کجا بکوی طریقت کز توانی کرد  
که خدمتش جو نسیم سحر توانی کرد  
جوشع خنده زنان ترک سحر توانی کرد

نقد بار بود آیا که عیاری گیرند  
بمصلحت و بدین است یاران  
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی  
قوت بازوی بیرون بیار از پیش  
یار باین بیج ترکان جد لیرند  
حافظ بکمالی زانرا غم در و طیفان

تا همه صومعه داران پی کاری گیرند  
بکذا از ندوبی طره یاری گیرند  
کز فلک شان بکذا رد که قرار می گیرند  
که دوشین خیل حصاری بسواری گیرند  
که به تیر می هر خطه شکاری گیرند  
زین میان کز جوان که کشتار می گیرند

نفس

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد  
ارغوان عقیقی بسج خواهد داد  
این لطاول که کشید از غم بجران بلبل  
که سحر بخیزد ابا دشدم خرد و مکیر  
ای دل از عشرت امروز بفر آ فکن  
ماده شمعان قدح از دست بده  
حافظ مجلس انس است غزل خوان سرور

عالم بپر و کرباره جوان خواهد شد  
جشم نرگس شقایق نگران خواهد شد  
تا سرا پرده کل نعره زنان خواهد شد  
مجلس عظم دراز است و زمان خواهد شد  
مائه نقد بقار که زبان خواهد شد  
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد  
چند کوی که چنین است جنان خواهد شد

جان بی جمال جاناتان میل جهان ندارد  
با هیچ کس نشانی زان لستان ندیدم  
بهر منزل قناعت نتوان برتنه اودن  
آن مال کنج قارون کا یام او بر باد  
ساقی طریق رندی از محبت بیاموزد  
جنگ خمید قامت میخواند بهشت  
کس در جهان ندارد یکسیده بچو حافظ

هر کس که این ندارد حقا کآن ندارد  
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد  
ای ساربان فروکش کن که گران ندارد  
با غنچه باز کویشد تا ز رنجان ندارد  
پیشو که بند میران بخت زبان ندارد  
مست در حق کس نیست کجانی ندارد  
زیر آینه چون تو شای کس در جهان ندارد



سمن بویان غبار غم پیشند بنشانند  
 به فتراک جفا و لاجو بریندند بریندند  
 ببری بکنفیل با جو پیشند بر خیرند  
 چشم لعل رمانی جومی پیشند  
 خنجر کس کوشند کیر انرا جود ریابند  
 نوای درد عاشق را کس کوهل میداد  
 دران حصرت که مشتاقان نیاز آرد  
 دیدم خواب خوش که بدستم پیاله بود  
 چهل سال رخ غصه کشیدیم عاقبت  
 انا و مراد که میخواستم ز نخت  
 از دست برده بود خمار غم سحر  
 بستان میکرده خون میخورم بدم  
 نالان و داد خواه می خانه میروم  
 بر کونکانت هر روز خوی کالی میداد  
 پیر و پادشاهان قرار دل بستیزد بستانند  
 زلف لاجوستانند بستانند  
 نهال شوق در خاطر جوی خیزد بستانند  
 ز رویم راز نهانی جومی پیشند  
 رخ مهر از سحر خیزان نکرد اندک در آید  
 ز فکر انا که در تدبیر دریا شد دریا  
 بدین درگاه حافظ را جو میخواهند

تعمیر رفت کار بدولت حواله بود  
 تدبیر مایه است شراب و ساله بود  
 در چنین زلف آن بت مشکین کلام بود  
 دولت مساعد آمد می در پناه بود  
 کالجای شاد کار من از آه و ناله بود  
 روزی من ز خوان کردم این ناله بود  
 در کنگره با و نگهبان لاله بود  
 ان شاه

ان شاه تند خجل که خورشید شیر کیر  
 دیدیم شعر دلکش حافظ بدمج  
 دمی با غم بر سر بدن جهان بکیر آرد  
 بکوی می فروشانش بجای می بیکیرند  
 شو این نقش دل تنگی در بازار بکیرنگی  
 رقیبم بر ز نشها کرد کز این باب بخ  
 شکوه تاج سلطانی که پیم جان روح است  
 بس آسان می نمودم دریا بهوی  
 ترا آن به که روی خود مشتاقان بوشانی  
 جو حافظ و قناعت جوی از دنیا می رود  
 پیشش بر روز مهر که کمتر غزاله بود  
 هر بیت از ان سفینه به از صد ساله بود  
 می بفروش دل با کربن خوشتر آرد  
 زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی آرد  
 مرقعه های کونا کون می احمری آرد  
 جفا افتاد این سرمار که خالی در می آرد  
 کلاه دلکش است اما بترک سر می آرد  
 غلط لقمه که یک موجش صد کوه می آرد  
 که شادی جهان گیری غم لشکر می آرد  
 که یکجومت دونان بصد من ز می آرد  
 تا کجا باز دل غم زده سوخته بود  
 خامه بود که برقا او دوخته بود  
 یا رفیق خوش بدینا که کس سود نکرده



جان عشاق سپند رخ خود میداشت  
 کرم میگفت که زارت بکنم میدیدم  
 دل بے خون بلف آورد ولی در نه بخت  
 گفت و خوش لغت برو خرد بیسوزان <sup>حافظ</sup>  
 سالها دفتر می در کرد و صبا بود  
 نیکه بر مغان بین که جو ما بدستان  
 دفتر دانش با جمله بشوید نه  
 مطرب اندر در محبت غنری می پر دخت  
 می شکستم ز طرب زانکه جو کل بر لب جوی  
 از بیان آن طالب حسی شناسی اند  
 بر کلرنگ من اندر حق از رزق پو  
 قلب اندوده خاطر او خراج شد  
 دل جو بر کار بر سوی که دوران می زد

آتش صبر درین کار بر افروخته بود  
 که نهانش نظری با من لسوخته بود  
 الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود  
 یارب این قالب شناسی ز که <sup>حافظ</sup>  
 رونق میکرده از درس دعای <sup>حافظ</sup>  
 هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود  
 که فلک دیدم و در فصد دل در انا بود  
 که طیبیان جهان مرا مزه خون بالا بود  
 بر سرم سایه آن سرو سس بالا بود  
 کین کس گفت که در علم نظر بجا بود  
 رخصت خبث نداد از نه حکایتها  
 که معال همه عیب نهان پنهان بود  
 و ندران دایره سر گشته و پا بر جان بود

جوباد عزیم سر کوی یا رخوا هم کرد  
 هر آبروی که اندوخته ز آتش دل  
 چشم صبح دم هم شد ز مهر او روشن  
 چشم تو خود را خرابی ای هم خست  
 هر زبانی می و معشوق عمر میگذرد  
 بقیات زرق نه بخشد صفای <sup>حافظ</sup>

نفس بیوی خوشش مشکبار خواهم کرد  
 نثار خاک ره آن نکار خواهم کرد  
 که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد  
 بنای عهد قدم استوار خواهم کرد  
 بظالم <sup>حافظ</sup> روز کار خواهم کرد  
 طریق رندی عشق اختیار خواهم کرد

بدر وصل دوستان یاد باد  
 کامم از تلخی غم چون زهر گشت  
 که چنان فارغند از یاد من  
 مستی گشته درین بند و بلا  
 که صد و دواست در چشم روان  
 بر از حافظ بعد ازین ناکفته ماند  
 در ازل که کو فیض و لبت <sup>حافظ</sup>

یاد باد آن روز کاران یاد باد  
 بانگ نوشی باده خواران یاد باد  
 از من این ترا هزاران یاد باد  
 کوشش آن حق گذاران یاد باد  
 زنده رو و باغ کاران یاد باد  
 ای در یغارا ز داران یاد باد  
 تا ابد جام مهر او شش <sup>حافظ</sup>



من همان ساعت که از من خواست شد تو به کار  
 مجلس من بهار و محبت عشق اندر میان  
 خود گرفته ام کافتم سجاده چون سوسن بدوش  
 پیچیده جام در مجلس نمی آرستم نشست  
 محبت عالی طلب جام مرصع کو میباش  
 که جری سامان نماید کار ساهلش دران  
 نیکنامی خواهی ای دل یابد آن محبت مدار  
 وی عزیزی گفت نهانی نخور حافظ

چاکه ترک فلک خوان رفته غارت کرد  
 نقاب رفته و حج و زکات انگس برد  
 اکوام جماعت طلب کند امروز  
 مقام اصیل ما گوشه خرابات است  
 بهای بوسه چون لعل چیست در عقل  
 فغان که ترک محمد شمع شهر است

لستم این شاخ ارد در باری شیمالی بود  
 نشدن جام می از جانان کرانی بود  
 همچو کل بر خرقه رنگ می سلمانی بود  
 زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود  
 رند را آب عنب یا قوت رمانی بود  
 کاندین کشور کدای رشک سلطان بود  
 خود پسندی جان من بران نادانی بود  
 ای عزیزی من نه عیب اند نه پنهانی بود

هلال عبد بدور قدح اشارت کرد  
 که خاک میکند عشق را زیارت کرد  
 خبر دید که صوفی بمی طهارت کرد  
 خدایش خیرد هر که این عمارت کرد  
 پاک سود که کوه سود کین تجارت کرد  
 نظر دو کشتان اندر حقیقت کرد

حدیث

حدیث عشق ز حافظ شود از کاف  
 اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

دانی که جنک عود چه تقدیر میکنند  
 صحرای دل به نیم نکه میتوان خرید  
 قومی بحد و جهد نهادند وصل دوست  
 اعتقاد مکن بر ثبات دهر  
 می خور که شیخ قاضی مفتی محتسب  
 خاندان کرد لبری زین سان کنند  
 هر کجا آن شاخ نرگس بار داد  
 در میان سازد آهنگ سماع  
 مردم چشم بخون الوده شد  
 اصل کل وصلت لیکن اهل راز  
 ای جوان سرو قد کوی نری  
 رو نماید آفتاب و دو لبت  
 عاشقان را بر سر تو در کمال کنند

پنهان خورید یاده که تکفیر میکنند  
 خوبان درین معامله تقصیر میکنند  
 قومی دیگر حواله به تقدیر میکنند  
 کین کار خانه ایست که تفسیر میکنند  
 چون نیک بنگری همه تذویر میکنند  
 زاهدان را رخنه در ایمان کنند  
 کلر خاش دید و نرگس دان کنند  
 قدسیان در عرش شریک افسان کنند  
 در کجا این ظلم برانسان کنند  
 عیثها در بونه هجران کنند  
 پیش از ان که ز قامت جوکان کنند  
 همچو محبت ایندو خشان کنند  
 احسان ایندو خشان کنند



عید خوار تو کو تا عاشقان  
همچو حافظ جان خود قربان کنند

مسلمانان مرا وقت دلس بود  
که با و سیه گفته که مشکل بود  
ولی احمد ردویاری مصلحت بین  
که استظهار هر اهل دلی بود  
بگردانی که می افتادم از غم  
به تدبیرش امید ساحلی بود  
زمن صایع شد اندر لوی جانان  
چه دامن گیر یارب مندری بود  
برین مست پریشان رحمت آید  
که وقتی کار دانی کاملی بود  
بهری عیب حرمان نیت لیکن  
زمن محروم ترکی سالی بود  
بهر شکم در طلب درها فشان  
ولی از وصل او بیجا صلی بود  
نگو دیگر که حافظ نکتہ دانست  
که ما دیدیم محکم جا بلی بود

مژده ای دل که دگر باوصبا باز آمد  
بهر خوش خبر از طرف سباز آمد  
بر کشی ای مرغ سحر نغمه داودی را  
که سلیمان کل از طرف هوا باز آمد  
لاله بوی دم نوشین شنید از بلبل  
در آغ دل بود ما مید و هوا باز آمد  
خامی کو که کند قلم زبانی سخن  
تا بهر سحر که در آید خبر باز آمد

کرده

کرده ما عهد شکستیم که خط کرد  
لطف او بین که به عذر از در باز کرد

دو چشم دیدم که ملایکه ریخته زرد  
کل آدم میسر شدند و به پیمان زدند  
سپاهکنان حرم سر عفاک ملکوت  
بامن راوشین ساغر مستانه زدند  
آسمان بار امانت نتواند کشید  
قرعه فال بنام من دیوانه زدند  
شکر افرو که میان من و او صلح افتاد  
حوریان شکر کنان  
شکوه یزد که میان من و او صلح افتاد  
حوریان رقص کنان عر شرانه زدند  
جنگ افتاد و دولت همه را غریبه  
چون ندیدند حقیقت را افسانه زدند  
آتش آفت که بر شعله آن خند شمع  
اتش آفت که بر خرمین پروانه زدند  
کعبه حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاش  
تاسر زلف عروسان سخن شانه زدند

دختر ز تو به مستوری کرد  
شد سوی محتسب کار بدستوری کرد  
آمر از برده مجلس عرش پاک کنید  
تا بگوید بحر رفان که جرادوری کرد  
مژده کانی بده ای دل که بر طر عشق  
برده مستانه زرد و چاره مخوری کرد  
جای آفت که در عقد صال شکر کرد  
دختر مستانه چرخ کانی مستوری کرد



نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نبرد  
انچه مافوق را به می انگوری کسرد  
حافظ افتادگی از دست مه زانکه <sup>حسود</sup>  
عرض مال دل دین در سر مغروری کرد

جوان قباب می از مشرق پیاله بر آید  
ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید  
نسیم در سر کل بشکند کلاه سنبلی  
جو در میان چمن آن کل کلاه بر آید  
حکایت شب بجز آن که کایت است  
که شمع زبانش بصد رطل بر آید  
اگر جو نوح نبی صبر است و غم طوفان  
بلا بکرد دو کام هزار ساله بر آید  
همی خود نتوان بر دره بگوهر مقصود  
خیال بود که این کار به حواله بر آید  
نگردد خوان فلک که طمع توانی داشت  
که بی ملالت صد غصه یک ناله بر آید  
نسیم زلف تو که بگذرد به تربت من <sup>حافظ</sup>  
ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

آن یار که ز خانه مجای پری بود  
سرتا قدمش چون پری از عیش بود  
از جنک منش اختر بدهر بدر بود  
آهی چکنم کردش دور قمری بود  
دل گفت فروکش کنم این شهر پیش  
بجاده نوانست که یارش سفری بود  
ظلمش بنمای دل که تو و منی بود  
و ملک حسن مستراح و دی بود

باقی به پیچا صلی و بوالهوسی بود  
اوقات خوش آن بود که باد کویست <sup>بسر شد</sup>  
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود  
تنها نه ز راز دل ما پرده بر افتاد  
از زمین دعای شب و در سحری بود  
هر کج سعادت که خدا داد محافظ

خراب باد و لعل تو بهوشیار اند  
علام تر کس مست تو تاج دار اند  
و کز نه عاشق و معشوق راز دار اند  
تر صبا و همراه آب دیده شد غماز  
که از تقا و ل زلفت چه سوگوار اند  
گذر کن جو صبا بر بنفشه زار و بهین  
که مستحق کرامت کنده کار اند  
نصیب یارست بهشت ای خدا شناس  
که عند لیب تو از هر طرف هزار اند  
که از زمین و سیارت چه بیقرار اند  
مهر زلف دو تا چون گذر کنی بنکر  
که از زمین و سیارت چه بیقرار اند  
مرو بصومعه کاخا سیاه کار اند  
پیام میگرد و جهر دار غوانی کن  
که از زمین و سیارت چه بیقرار اند  
پیاپی کیر شوای حوچه پی خسته  
که از زمین و سیارت چه بیقرار اند  
مرو بصومعه کاخا سیاه کار اند  
پیاپی کیر شوای حوچه پی خسته  
که از زمین و سیارت چه بیقرار اند

حق هر دو آن مهر و نشانی بود  
کو به بخشن ای سمل جانست که بود  
حق هر دو آن مهر و نشانی بود  
کو به بخشن ای سمل جانست که بود



عاشقان زمره ارباب ندامت باشند  
طالب لعل درو کهر نیست گز نه خورشید  
از صبا پرس که مارا هم شب تادم صبح  
گشته غمزه خود را بزیارت می آیی  
رنک خون دل مارا که نهان میگردد  
زلف هندوی تو گفتم که در دل نبرد  
حافظا باز نا قصه خوانا به چشم  
لاجرم چشم کهر بار همانست که بود  
همچنان در عمل معدن لعل که بود  
بوی زلف تو همان بونفس جانکه بود  
زانکه بیچاره همان دل نگر آنست که بود  
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود  
سالها رفت بدان سبب شاز که بود  
که درین چشم همان آب روانست که بود

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد  
و گرنه عقل بمسته فرو کشد لنگر  
لبیب عشق منم باده عود که این چون  
فغان که با هم کس غایبانه بخت  
گذارد بر ظلماتست حصر ای کوی  
دل صغیرم از آن میکشد بطرف چین  
بنوخت حافظ را کس حال او بیار  
نهییب حادثه بنیاد کار ما ببرد  
چگونه کشتی ازین در طر بلای ببرد  
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد  
کس نبود که دستی ازین غایب ببرد  
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد  
که جان ز شوق بهر لای صبا ببرد  
کجاست بیامی غم ابر ببرد

روشنی

روشنی طلعت تو ماه ندارد  
کوشه ابروی تست منزل جاتم  
تاچه ننگها تو دو دانه دل من  
فی من نهما کسم تطاول لغت  
شوخی نر کس به بین که پیش تو  
رطل کمر آنم ده ای مرید خرابت  
خون حورو خامش نشین که آن ل نازک  
حافظا اگر سجده کرد پیش تو شاید  
پیش تو کل رونق کیسه ندارد  
خوشترا زین کوشه پادشاه ندارد  
ایینه دانه که تاب آن ندارد  
که گیت داغی از آن سیاه ندارد  
چشم در دیده ادب نگاه ندارد  
شادی شیخ که خانقاه ندارد  
طاقت فریاد داد خواه ندارد  
کافر عشق ای حسنه کناه ندارد

حافظا خلوت نشین باز به میخانه شد  
شاید عهد شباب آمده بودش بیاد  
شوخی چون که دی جام قدح می شکست  
مغیبه میکند شست راه زن دین دل  
کویه شام سحر شکوه ضایع نشد  
نر کس ساقی بخواند آیت افسانگی  
از سر پیمان گذشت با سر پیمان شد  
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد  
دوش پیک جرعه می عاقل فرزاد شد  
در پی آن آشنا از همه پیکانه شد  
قطره یاران ما کو هر یک دانه شد  
جلعه لور را دما محاسن زنده شد



منزل حافظ کنون بزمکه یاد است  
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

کداخت دل که شود کار جان تمام نشد  
بسوختیم درین آرزوی خام و  
فغان که در طلب کج نامه مقصود  
بس شدم بکدای و برگزاهم نشد  
درین و درد که در جستجوی نقد  
شدم ز غمزه ساقی ز غم تمام و نشد  
بلا به گفت شبی میر مجلس تو شوم  
شدم بر غبت خلتش کین غلام نشد  
پیام داد که خواهم نشست با زندان  
بشد برندی و درد کشیم تا نام نشد  
خوران هوس که بستی بیوم لعل  
چه خونکه دردم افتاد همچو جام و نشد  
روایت در بر اگر میطیبت کبوتر دل  
که دیده در بر خود بیج تاب ز غم نشد  
بگوی عشق منه بی دلیل را قدم  
که من نخویش نمودم صدای تمام نشد  
بهر ارجیده بر انگشت حافظ از سر  
بدان طمع که شود آن نگار و زخم نشد

کنونکه در حبس آمد کل از عدم بود  
بنفشه در قدمها و نهاد بر خود  
روستای شادنا که عذرا و عیبم  
شراب خوشی را کین حدت عالم  
شده ز بوی ریاحین که کین  
که کلامه برانست بی وفای هر

جهان

جهان جو خلد برین شد بد و سوسن کل  
ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود  
جو کل سوار شود در هوا سلیمان  
سحر که مرغ در آید به نغمه داوود  
چو جام لبالب به یاد اصف  
وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود  
بدو کل می کلکون ز کف منه حافظ  
که انجود و ربقایست بهفته موجود

سایه دل طلب جام جم از ما میکرد  
انچه خود داشت ز یکانه تمنا میکرد  
کوثر که ز صدف کون مکان بیرون  
طلب از کم شد کان لب یا میکرد  
بیشکل خویش بر پیرمغان بر دم و  
کو بتایند نظر حل معما میکرد  
دشمن خرم خندان قدح باده بدست  
واندر آن آئینه صد گونه تماشا میکرد  
گفت آن یار کز و کشت سردار بلند  
جرشش آن بود که اسرار هویدا میکرد  
فیض روح القدس از بازو در فرما  
دیگران هم بکنند انچه مسحا میکرد  
گفت سلسله آن سحر زلف پی  
گفت حافظ کلامه از شربت پیدا میکرد

شراب عیش نهان چیست بی نیای  
ز دیم و صدف زندان بهر یاد اباد  
که کلامه برانست بی وفای هر  
گفتا بهر از و بشد جام می ز کف نهان



که ز دل بکشد و سپهر یاد مکن  
 که فکر هیچ مهندس چنین کرده  
 ز انقلاب زمان طمع مدار که جرج  
 ازین فسانه هزاران هزار دارد  
 قدح بشر طادب کیزانکه تر کیش  
 ز کاسه جوشید بهمنست قیلا  
 بیابیا که ز من ز می خرابیم  
 مگر رسم بکنج درین خراب آباد  
 که واقف است که کاسل کی رفتند  
 که اگرست که چون قنات جرم دارد  
 برست لب شیرین بنور می شم  
 کلاله میدارد از خاک تربت آباد  
 حمید رضا جازت بر سیر سفر  
 نسیم روضه شیراز و آب کتاباد  
 رسید در غم عشقت فغانی رسید  
 که چشم رخم حوادث بعاشقان  
 بنیاد مکر با فلک حق باز کرد  
 زبانی دهر بشکندش پیوند کلاه  
 زبانی بیا که شاه رعنا ی فغان  
 دیکر جلوه آمد و آغاز ناکه کرد  
 این طریقت کجاست که راه عشق  
 و آشک ز کشت بر راه حیا کرد  
 ای دل بیا که مایه بنای خوار و کم  
 رانج سستین کو تیر و دست در کرد  
 عشقش بر روی او در معنی فریاد  
 که هر کس که در کعبه نشیند

ای

ای ملک خوش خوشترام کجا میروی  
 عره شو که کمره زاهد نمار کرد  
 حافظ ملک ملاحت زندان در ازل  
 ناراحت از زهد و ریای نصیب کرد  
 بگرد بوی

ای که کوی بوی بهار ساند باد  
 بمرده جان جهان را باد خواهیم داد  
 اگر چه کرد بر این بختی زیسته من  
 غباری از من خاکی بدامنست  
 تو نامی من ای خود دید درسته  
 دگر جهان در شادی بروی نامن  
 خیال روی توام دیده میکنند خون  
 بهوای زلف توام عمر میدهند باد  
 نه در برابر چشمی نه غایب از نظری  
 نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد  
 بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن  
 زد و ست دست نداریم هر چه باد  
 زد و ست عشق تو خود جان می رود  
 که از محبت شیرین کجا رود فریاد

گفتیم که خطا کردی تدبیر نه این بود  
 گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود  
 گفتیم که بس خط خطا بر تو کشیدم  
 گفتا آن بود که بر لوح چنین بود  
 گفتیم که قریب بدو شایه کند بدین  
 گفتا که مرا بخت بد خوشی تو بدی  
 گفتیم که حق ای ملک چه امر کردی  
 گفتا که ملک من چه کردی



گفتم که نه وقت سفت بود درین روز  
گفتم که ز حافظ کجای علت شده دور

آنکه حصار ترا نیک کل و نسیرین داد  
همانکه کیسی ترا نیک تطاول آموخت

من همان روز ز فرهاد طبع بیدیم  
کن زگر نبود کج قناعت یافت

خوش عروست جهان آید صوت لیکن  
بعد ازین دست من دامن آن برد  
و ز کف عطفه دوران دل جگر

آنکه شد محرم دل و حرم یار بماند  
آنکه از پیرده بیرون شد دل عین

آنکه بفغان دگر مست گرد شد  
آنکه در لعل و مهر عیسوی شد

از صدای کس عشق ندیدم خوشتر  
با کلامی که در آن گفت و وار بماند

هری

هری لعل کز آن دست بلورین آید  
نشت بیمار که چون چشم تو کرد و کس

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید  
صبا بچشم من انداخت خلگی از

قد بلند تر انا به بر نمی گیرم  
تیم زلف تو شد دل که خوش مقامی بد

رشت صدق کشادم هزار تیر دعا  
کینه شرط و فاطر کس بود حفظ

هر که را با خط سبزه سر سودا باشد  
من جواز خاک جگر قصه کنان خیرم

تو خود این کوهر بگذاشتی باری  
کسی که در دامن توام سر سودا باشد

کمر وی دل آرام دارد



ظل ممدو خم زلف توام بر باد  
ازین هر مژه ام آب روانست بیا  
چشم از ناز به چاک کنند میل آری

کاندران در پیو سایه قرار دل شیدا باشد  
اکرت میل لب جوی و تماشا باشد  
سر کمرانی صفت نرگس و عکاس باشد

سحر دم دولت پیدار به بالین آمد  
قدحی پر کن سرخوش بتماشا خرام  
شده کانی بده ای خلوتی نافه  
گرم آبی بر رخ سوختگان باز آورد  
بر غ دل باز هوا خواه گمان آبرو  
قیامی خورد و گوغم خور از دست  
صبح بدو می ایام که دیدار بهار  
خون صبا گفته حافظ بشنید ز بلبل

گفت بر خیز که آن خسرو شیرین  
تابه بینی که نکارت بجه آیین آمد  
که ز صحرای ختن آهوی مشکین  
نال فریاد رس عاشق مکن آمد  
ای کبوتر نکران بشک شاهین  
که بکام دل ما آن شد و این آمد  
گریه اش بر سخن سنبل و نسیم  
عنبر افشان بتماشا رخسارین

یاری اگر کنی صیبار از آید  
اب حیوان تیر کون شد سرورج بی

کس نکوید

کس نیکوید که یاری داشت حق دوستی  
لعل از کان حرث بر نیاند سالهاست  
کوی توفیق سعادت در میان فلک اند  
نهر سار خوش نیسازد مکر سازش خست  
بهر اران کل شکفت بانگ غی بر کوا  
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش

حق شناسان را به پیش افتاد یار از آید  
تابش خورشید و سی باد و باران را شد  
کس نمیدان در غمی آید سواران را شد  
کس ندارد ذوق مستی می کسار انرا شد  
عند لیبا نرا به پیش آمد هزاران را شد  
از که می برسی که دور روزگار انرا شد

ستاره بدر خشید ماه مجلس شد  
بکامی که بکتاب نرفت خط نوشت  
بوی او دل بهار عاشقان جو صبا  
لب از ترشح می پاک کن بهر خدا  
بر که تو شرابی به عاشقان پیمود  
بصدر مصطفی ام می نشانند اکنون  
دور در غریب وجود است شعری من  
دوراه مکره یاران نشان بگردان

دل رمیده ما را اینس مونس شد  
بنمزه مسئله آموز صد مدرس شد  
فدای عاض نسیم چشم نرگس شد  
که خاطر م بهر اران کند موسوس شد  
که عشق بخیر افتاد و عقل بیس شد  
که ای شهر نکه کن که میر محک شد  
خود و لبتیان گیمای ایام شد  
حافظ ازین راه رفت مفلس شد

ملک سراسر کجاست کنون شود مور که طاق ابروی یار نشیند



خیال آب خمر بت جام کنجسود  
بجزر نیش سلطان ابو الفوارس

سپید دم که صبا بوی گلستان کرد  
همین لطف هوا نکتی بر جان کرد  
هوا از نکت کل در جبین تنقی بندد  
افق ز عکس هوا رنگی سبائی کرد  
خونم زانغ سیه شا به از زرین بال  
درین مقرر نسنگاری آشیان کرد  
بزم گاه جبین رو که خوش تماشا است  
کلاه کاسه زرین اغوان کنیز کرد  
شبه سپهر جو زرین سپر کشد بروی  
به تیغ صبح و عود افق جهان کرد  
چالیت که کل در جبین نماید روی  
جما تشیت که در مرغ صبح خوان کرد

تخت بناز طیبیان نیا از مند باد  
وجود نازکت آزرده کز مند باد  
سلامت اما فاق و سلامت  
بهیچ عارضه شخص تو در دست باد  
حال صورت و معنی زمین و آسمان  
که ظاهرت و ذرم و باطنت نشود  
در جبین جو در آید خزان  
روشنی سپهر و سسی قامت بلند باد  
ان سبک که حسن تو جلوه غلام  
بحال طبع بدین بر بند باد  
چو سبک که حسن تو جلوه غلام  
باز روی حمایت بخیر باد

شعار گفته شکر نشان حافظ  
که حاجت بعلاج کلاب قند باد

ول بکدر و بیت ز جبین فراع دارد  
که جو سرو پای بند است جو لاداع دارد  
سرمه فرم نیاید بکمان ابروی کس  
که درون گوشه کیران ز جبین فراع دارد  
شب ظلمت پیا بان بجا توان رسید  
مگر آنکه شمع رویش بر هم جراع دارد  
من صبح صبح کاهی سردار بخود بکرم  
که بسوختیم و از مابیت فراع دارد  
ز جبین تاب دارم که زلف از زندم  
تو سیاه کم به پاین که در دماغ دارد  
چون حرام بنکر بر تخت کل لاله  
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد  
سردار جو ابرو من که در جبین بکرم  
طرب کشیان بلبل بنکر که زانغ دارد  
سورس عشق دارد دل در دمنده  
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

فعل آینه بشمشیر تو تقدیر نبود  
ورنه بهیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود  
بازت اینده حسن تو جوهر دارد  
که در و آه مرا قوت تا شیر نبود  
شعریت بجای میله با بر کردم  
چو شمشیر تو در صومعه نبود  
چو شمشیر تو در صومعه نبود  
چو شمشیر تو در صومعه نبود



نازنین تر ز قدرت و جمن ناز بست  
من دیوانه جز زلف تو را میگردم  
آن کشیدم ز تو ای تشنه بجران جو شمع  
ایستی بود عذابنده حافظ بی تو

خوشتر از قد تو در عالم تصور نبود  
بیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود  
جز فتنای خودم از عشق تو غمخیز نبود  
که بر هیچ کسش حاجت نصیب نبود

کعبه پروا عطا شهرا این سخن آسان نشود  
خدی اموز و گرم کن که چندانی نرا  
عظم بکند کار خودی دل خوش  
که هر یک بیاید که شود قابل فیض  
عشق می و زم د امید که این فن شریف  
حسن خلق ز خدا می طلبم خوی ترا  
و مرا تا نبود امت عالی حافظ

تاریا و زرد و سالوس سلمان نشود  
حیوانی که نشود می انسان نشود  
که بپای پس جیل دیو مسلمان نشود  
ورنه هر سئل و کلی تو بود مرغان نشود  
چون هر برای و کرم موجب حیران نشود  
تا دگر خاطر ما از تو پیرشان نشود  
تالاب چشمه خورشید درختان نشود

سوی آید باده جانان و شادمان نشود  
آنکه یک جرم می از دست اندادان

و زده اند و شایان کار خراش باد  
و دست ما شاید در راه دور نشود

پیرا گفت خطا بر قلم صنع نرفت  
کوه از کبر سخن بامین و شین نکفت  
بر کعبه بیت نوازش کن مردم دارش  
بشمار تر گل سخن مدعیان می شود  
مغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد  
جان فدای شکرین بسته خاموش باد  
خون عاشق بقدرج کز خوردش باد  
شرمی از مظالم خون سیاوشش باد  
حلقه بند کی زلف تو در گوشش باد

عجابه تنیست بر میفرش آمد  
اواسیح نفس کشت با دنا و کشتی  
بخت بر باد و جنان بر فروخت با دهار  
بکوشش هوش نیوشل زمین بخت کوشش  
ز فکر فقره بازای تا شوی مجموع  
روغ صبح ندانم که سوسن آزاد  
چه جای خلوت نامحرم مجلس  
خانقاه پیکانه میرود حافظ

که موسم طرب ناز و عیش نوشش  
درخت سبز شد مرغ و خروشش  
که غنچه عرق عرق کشت کل بوشش  
که این سخن سحر از با تغم بکوشش  
بحکم آنکه جوشد اهر من هروشش  
چه کوشش کرد که باده ز با خوشش  
سریال به پوشش آنکه خرقه پوشش  
کلیه شیشه ز بهر دیار بوشش آمد



سحر و جادو و خاور علم بر کوه ساران زرد  
 بویش از صبح روشن شد که حال مهر گردون  
 من از رنگ صلاح آنکه کج دل بشستم دست  
 نگارم دوشی در مجلس بزم قصه بن بر  
 گرام آهش آموخت این آیین عیاری  
 طایان شده سواری بچند شادنا دل سکین  
 بظرف بر قرعه توفیق همی دل بست  
 خورشید مظهر فر شجاع ملک دین منصور  
 شاهد آن نیست که موی و میانی دارد  
 شبنم و حور و پری خوب لطیفست دل  
 چشمه چشم مرا ای گل خندان دریا  
 بزم و بزم و صنعت تیر اندازی  
 دل بخت بد سخن تا تو قولش کرد  
 کوی غیبی که در کعبه کعبه  
 بر دست مرحمت یارم در امیدواران زرد  
 برآمد خنده خوش بر غم و کام کاران زرد  
 که چشم باده بهمان صلابت بر شادان زرد  
 کوه بکشد و از کیسو و بردن آید زرد  
 که اول چون برون آمده شب زنده زرد  
 خداوند آنکه درارش که بر قلوب زرد  
 بده کام دل حافظ که فال بخت باران زرد  
 که جود بی دریغش خنده بر ابرها زرد  
 بنده طلعت آن باش که آبی در در  
 خوبی آنست لطافت که فلانی در  
 که بر امید تو خوش آبی روانی دارد  
 بخت از دست هر آنکس که گمانی دارد  
 آری آبی سخن عشق فشان دارد  
 در سواری که در کعبه کعبه

با خرابات شبینان ز کرامات ملا  
 مرغ زیرک نشود در جانش نغمه سرا  
 در عشق نشد کسی یقین محرم از  
 کوی کو بخلط نکته حافظ مفروش  
 این کشت باثلاثه غساله میرود  
 کار این زمان ز صنعت دلاله میرود  
 زین قند فارسی که به بنکاله میرود  
 کین طفل یک شبه رد یکساله میرود  
 از شرم روی او عرق از زاله میرود  
 مکاره می نشیند و مختاله میرود  
 وز زاله باده در قدح لاله میرود  
 خاموش شو که کار تو از زاله میرود  
 با خرابات شبینان ز کرامات ملا  
 مرغ زیرک نشود در جانش نغمه سرا  
 در عشق نشد کسی یقین محرم از  
 کوی کو بخلط نکته حافظ مفروش  
 این کشت باثلاثه غساله میرود  
 کار این زمان ز صنعت دلاله میرود  
 زین قند فارسی که به بنکاله میرود  
 کین طفل یک شبه رد یکساله میرود  
 از شرم روی او عرق از زاله میرود  
 مکاره می نشیند و مختاله میرود  
 وز زاله باده در قدح لاله میرود  
 خاموش شو که کار تو از زاله میرود



و چنین زیر خیم زلف نهاده اند خال  
زاهد خام طمع بر سر انکار بیا ند  
روز در کرب هنر کوشی می خوردی  
ای خوشا حالت ان مهت که دریای  
یاده با محتسب شهر ننوشتی حفظ

سید مرده که آید بهار و سبزه دید  
صغیر عشق بر آمد بیط شراب کجاست  
ز روی ساقی موش کلنجار  
ساقی مرقع رنگین جو کلنجار  
خندان کرشمه ساقی دلم ز دست  
کفن رخصه شکایت که در طریق

برای راندن ای دلیل را هم

طایب ره عشق ای فوق است  
میرا بندهش که طایف است

ای بسام رخ خرد را که بدام اندازد  
بخته کرد و جو نظر بر می خام اندازد  
دل چون آئینه در زنگ ظلام اندازد  
سر و دستار نوازند که کد ایلم اندازد  
نخور دباده ات سنگ بجام اندازد

و ظیفه گیر برسد مصر قسطنطنیه  
فغان فتاد به بلبل نقاب کل که  
که کرد عارض بستان خط نبشته  
که پیر باده فروشن نجبر عه گیرید  
که با کسی دگر منیت رای گفت  
براحتی نرسید آنکه رحمتی نکشید

کنیت بادیه عشق را کانه پدید

کتابخانه ایوانی این دانش شیراز  
که به دست حضرت میرزا محمد باقر

ز میوه های بهشت چه ذوق دریا بد  
 بهرام که سیب زرخندان شاهد نگزید  
 بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم  
 که کم شد آنکه درین ره بر بهری نترسید  
 کل نخلستان آرزو حافظ  
 مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

روز بجز آن شب فرقت یار آخر شد  
صبح امید که شد معتکف پر غیب  
این همه ناز و تنعم که خزان میفرمود  
شکر ایند که به اقبال کلمه گوشه کل  
بعد ازین بر در میخانه روم باد و جنک  
آن پریشانی شبهای دراز شب بجز  
در شمار ارج نیاورد کسی حافظ را

از هر دو آنکه خبر برق کس طلب شد  
 مرغی که با غم دل در آید به کس حاصل  
 در کار از عشق از نصیب که در دست  
 که خرمی بسوزد چندان غم باشد



در کیش جان فروشان فضل ادب نکند  
در محفل که خورشید اندر حساب ناید  
می خور که عمر سرگرد جهان توان  
حافظ وصال جانان چون تو تنگ

و انجا نصب ز سید و انجا حبش  
خود را بزرگ دیدن طادب نشد  
خبر باوه باوه بسته بهش  
روزی بود که با آن پیوند بهش

خوش از جناب آصف پیک شربت آمد  
نکار وجود ما را از آب دیده تر کن  
آن شرح بی نهایت که حسن یافتند  
عظیم پوش زینهار زین خرقه می آلود  
امروز جای هر کس سید اشود و خوبان  
بر تخت جبه که تاجش معراج افتاد  
از چشم شوخش ای دل ایمان خندان  
در مجلس ساد و ریاضت ریاضت

کز حضرت سلیمان عرش و عمارت  
دیران سمرای و لمراد وقت عمارت  
حرفیت کز هزاران کاند عبارت  
کان پاک امن اینجا بهر طهارت  
کان ما مجلس افروزان در صد  
همت نگر که موری ما این حقارت  
کان جادوی کمان کشان به عمارت  
لایق ای زیان کشیده وقت تجارت

دلا بسوز که سوز تو کارها بکنند  
عتاب یار پری چهره عاشقانه بخش  
ملک تش حجاب بردارند  
عشق مییادم است مشفق  
تو با خدای خود انداز دل خوش دار  
خجسته طوالم بود که پیداری  
خجسته حافظ و بوی بزلقیا نبرد

دعای نیم شب دفع صد بلا بکنند  
که یک کرشمه تلافی صد بلا بکنند  
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکنند  
جو درود و توبه بیند کرا و ا بکنند  
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکنند  
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکنند  
مکرد لالت این دو لنتش صبا بکنند

خجسته هم ابروی توام یاد آمد  
این کنون طلب صبر و دل آلود  
خجسته صاف شد و مرغان چمن شد  
خجسته بود ز او ضاع جهان می شود  
خجسته عروس هنر از نخت شکایت می  
خجسته بیان نیلانی در میو می بیند  
زیر بار زخمت که تعلق دارند

حالتی رفت که محراب بفریاد آمد  
کان تحمل که تودیدی امه بر باد آمد  
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد  
خجسته ای آورد کل و با صبا شاد آمد  
خجسته بیارای که دلاور آمد  
خجسته که با حسن خدای آمد  
خجسته از بار غم ازاد آمد



مطلب از گفته حافظ غزلی نفعخوا  
تا بگویم که رعسد طریکم یاد آید

ولی که غیب نایست جام جم دارد  
ز خاتمی که دمی کم شود و چشم دارد

بخط معال که ایان مدد خزان دل  
برست شاه و شی ده که محترم دارد

که جلوه نظر و شیوه کرم دارد  
غلام بهمت سر و دم که این قدر دارد

که عقل کل بصدت عیب مشهور دارد  
کدام محرم دل رده درین جرم دارد

که با صمد طلبیدیم او صدمه دارد  
دست بکاری ز نیم که غصه دارد

دیو و بیرون رود فرشته در آید  
نور در خورشید خواه بود که بر آید

چند شمع که خوب نسکله بدر آید  
از نظر زهر و زنی که در گذر آید

دست بکاری ز نیم که غصه دارد  
دیو و بیرون رود فرشته در آید

نور در خورشید خواه بود که بر آید  
چند شمع که خوب نسکله بدر آید

از نظر زهر و زنی که در گذر آید  
چند شمع که خوب نسکله بدر آید

چند شمع که خوب نسکله بدر آید  
از نظر زهر و زنی که در گذر آید

از نظر زهر و زنی که در گذر آید  
چند شمع که خوب نسکله بدر آید

چند شمع که خوب نسکله بدر آید  
از نظر زهر و زنی که در گذر آید

از نظر زهر و زنی که در گذر آید  
چند شمع که خوب نسکله بدر آید

چند شمع که خوب نسکله بدر آید  
از نظر زهر و زنی که در گذر آید

دست بکاری ز نیم که غصه دارد  
دیو و بیرون رود فرشته در آید  
نور در خورشید خواه بود که بر آید  
چند شمع که خوب نسکله بدر آید  
از نظر زهر و زنی که در گذر آید  
چند شمع که خوب نسکله بدر آید  
از نظر زهر و زنی که در گذر آید  
چند شمع که خوب نسکله بدر آید  
از نظر زهر و زنی که در گذر آید  
چند شمع که خوب نسکله بدر آید  
از نظر زهر و زنی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند  
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه و صبوری  
باغ شود سبز و سرخ گل به بر آید

حافظ درین سراج عجب است  
هر که میخانه رفت بی خبر آید

از دمان دوست نشانی نمید  
دولت خبر ز راه از نهان نمید

از بهر بهر لبش جان همید هم  
اینم نمی ستاند و آنم نمی داند

در دم در انتظار درین پرده راه نیست  
یا است پرده دار نشانی نمید

زلفش کشید باد صبا جرح سفله بین  
کاجا مجال باد و زام نمی داند

چند الکه بر کنس رده جوهر کار میروم  
دوران چون نقطه رده بمیان نمید

نگو بصبر دست دهد عاقبت ولی  
بد عهدی زمانه اما نم نمید

کفتم بروم نکوای به بنم حال دوست  
حافظ ز آه و ناله اما نم نمید

یکوی میکه یارب سحر و جادو  
که خوش شاد و ساق و شمع مشعل

حدیث عشق که از حرف مستقیم  
ساله دفتی در خورشید و کمانه

قیاس کردیم آن چشم حلا و انوار  
یاد سحر و جادو و سحر و جادو

یاد سحر و جادو و سحر و جادو  
یاد سحر و جادو و سحر و جادو



دل از گشته ساقی بشکر بود ولی  
بگفتن بلبت بوسه حوالت کند  
را خرم نظر سعد و زهرت که دوش  
همیاحتی که در آن حلقه جنون رفت  
ان یار که در مان در حافظ داشت

ز نامساعدی نختم اندکی کله بود  
نخنده گفت کیت با من این معامله بود  
میان ماه و رخ یار من مقابله بود  
ورای مدرسه قیل و قال میسله بود  
غفلان که وقت مروت چه میکند

چرخ از نیت پیش ازین اندیشه عشا  
بیاورد آن صحبت شبها که باشی بر لبان  
چرخ ازین کین سقف سبز و طاق مینابر  
و ندوم صبح ازل تا آخر شام ابد  
شام معشوق اگر افتاد بر علق  
شام معشوق اگر بگست معذوم  
شام کدای نلته و کدای کد  
و شب کدای کدای که در عالم کد  
شام حافظ در زبان او پدید آمد

مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود  
نکت ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود  
منظر چشم مرا ابروی جلفا طاق بود  
دوستی و مهر بر یک عهد یک مشاق بود  
ما به او محتاج بودیم او به مشاق بود  
و ستم اندر ساعد ساقی ساق بود  
کیت بر مرد که بنشست خوار زان بود  
و خوار کدای کدای بر کدای طاق بود  
و فتنه کدای کدای در زلف او راق بود

ابر آزادی بر آمد باد نور و زنی نوید  
بشاهدان در جلوه و من شمسار کینه  
و امین که خاک شد در عالم رندی چه  
بلای صد هزاران خنده کل اندیشه  
آن لطافت کز لب لعل تو من گفت که  
کویا خواهد گشت و از دولت کار یکدوش  
خط جود است ابروی خود نمیباید  
عزل سلطان کرده بر مدح حال مظلومان  
عشق کش نهادم بر دل حافظ که زد

وجهی خواهم مطرب که سکوید رسید  
بار عشق و مقلبه سہلت میباید کشید  
جامه در شکناسی نیز می باید درید  
از گرمی کویا در کوشه بوشی شنید  
و آن تطاول کز سر زلف تو من شنید  
من همی کردم دعا و صبح صادق شنید  
باد و می از بهای خرقه می باید خرید  
کوشه گیران از آسایش طم و نگرید  
اینقدر دانم که از شعر ترش شنید

آنگاه که در رخ زورم باز آید  
کفایت سر من تلح خاک کفایت  
و امیر امید بدین شل جو باران که کرد  
بر تبار قدیم باز کدای کدای کشم  
و غرض غافل جنگ و شکر و آید

عمر یکدشته به پیرانه سرم با آید  
بادشای بکنم کرب سرم با آید  
و دولت که برفت از نظر من با آید  
و بر جان کدای کدای کرم با آید  
و در کدای کدای کرم با آید



خواهم اندر قدش رفت پیران عزیز  
کوس نمود و لقی در بام سعادت بزم  
آرزو مندرخ یا رجوا هم خط

مهر برش نهادم بر من گذر کرد  
سپیل شد ماز دلش کین بدر شد  
آه آنان نر کس جادو که بباری انگشت

پای توان جوان دلاور نگاه دار  
مادی دروغ خوش ز افغان من گفت  
خواهم که پیش میرست اندر قدم جوع

جانا کدام سنگدل سست است  
کلیک زبان پریده حافظ و لکن  
در نظر بازی ما بختی حیرانند

عاقبت آن خطه پر کار و دلی

لا ف

لا ف عشق کله از یار زهی لاف  
وصف خار خورشید ز خفاش سپ  
ما یاب شیرین بستان خدا  
مگر چشم سیاه تو پیا موزد کار  
دایه ار رندی حافظ نکلند فهم چو

ویدی ای ل که دگر بار غم یار چه کرد  
آه آنان نر کس جادو که بباری انگشت  
طالع بی شفقت بین که دگر بار چه کرد

و که باختر من مجنون ل افکار چه کرد  
نیست معلوم که در پرده پند چه کرد  
کس نیست که در گوش بر کار چه کرد

نار و دیرینه به پلنید که بایا چه کرد

عشق بازان چنین مستحق بجز نند  
که درین آئینه صاحب نظران حیرانند  
ماه بنده و آن قوم خداوندانند  
در نه مستوری و سستی همه کس میدانند  
دیو بگریزد از آن قوم که قران خوانند

چون بشد از برم آن یار و فادار  
اداران است که بامردم پشیمان کرد  
و که باختر من مجنون ل افکار چه کرد  
نیست معلوم که در پرده پند چه کرد  
کس نیست که در گوش بر کار چه کرد  
نار و دیرینه به پلنید که بایا چه کرد



جمال نخت روی ظفر نقاب انداخت  
سپهر و در خوش کنون زند که ماه آمد  
ز قاطعان طریق تپان زمان شوند این  
عزیز مصر بر غم برادران عیور  
یکی است صوفی و جمال فعل یکدیش  
صیبا بلو که جها بر سرم درین غم عشق  
ز غم ق روی تو شایدین اسیر فراق  
در خواب که حافظ به بار کا قبول

حسب حالی نه نوش شیم خدا یام چند  
همی مقصد عالی نتوانیم رسید  
شما یخته با کل نه علاج دل  
چون می از خم بیوفت کلان  
فردا از طبع نندال  
انگیزان

عیب جمله بکفر نه نشین بر تو  
نقش کل برین از بر دل عالی

بر میانه چه خوش گفت بردی کنش  
حافظ از شوق رخ مهر فردوز تو بنو  
که لکوحال دل سوخته با حامی چند  
کامکاران نظری کن سوی ناکامی چند

باد غیرت بصدش حال پریشان کرد  
ناکش سبیل فنا نقش بل باطل کرد  
که خود آسان بشود کار مرا مشکل کرد  
که امید گرم همزه اسن محمل کرد  
جرخ فیروزه طرخانه ازین کرد  
چکرم بازی ایام مرا غافل کرد

که روز محنت و غم رو به کوتاهی کرد  
بدین نوید که باد سحر کی کرد  
که رفتی که نخت همزه کرد  
درین حال دل پر از کرد



نخیر خاطر ما گوش کنین کلاه نمد

جو باد عارض آن مادی خمر کی آورد  
رساند رایت منصور بر فلک جفا

گفتم کیم و بان و لبست کامران کنند  
گفتم به نقطه دهنست کس نبرد راد

گفتم خراج مصر طلب میکند لبست  
گفتم لعل نوش لبان پیرا چه سود

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین  
گفتم شراب خرقة نه این مذهب است

گفتم که خواجه کی بسر حبله میرود  
گفتم دعای دولت تو و روز حاجت است

گفتم که خواجه کی بسر حبله میرود  
گفتم دعای دولت تو و روز حاجت است

گفتم که خواجه کی بسر حبله میرود  
گفتم دعای دولت تو و روز حاجت است

چه ناله با گیسو رسید اندر لبم بخسرو باد

بسا شکست که بر افشری آورد  
جوانی بجانب شرف نشینی آورد

گفتم چشم هر چه تو نوی ایام کن  
گفتم این حکایتیست که یا خرد و دان

گفتم در مسامله کمتر زبان کنند  
گفتم به بوسه شکر بیش جان کنند

گفتم بگوی عشق ایام این بر جان کنند  
گفتم عمل بذهب بر میان کنند

گفتم آن زمان که مشتری خرد آن  
گفتم این دعا ملائک است بر جان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حبله میرود  
گفتم دعای دولت تو و روز حاجت است

گفتم که خواجه کی بسر حبله میرود  
گفتم دعای دولت تو و روز حاجت است

حقا که

حقا که این زبان برسد مژده امان

کر رخ پشت آید و کمر راحت ای حکیم  
و در خطبه که ره عقل و فضل نیست

مطلب بسیار عود که کس بی اجل نبرد  
عاقبت در سری حافظ بعشق خست

زلف مشکین تو و دوزی که ز مایا د کند  
تا خنده منزل سلمی که سلامت باشد

ایمان کن که بسجده جام ترا لب بدهند  
از لب احمد دل آن خشر شیرین انداز

حالا عشوه عشق تو ز بنیادم برد  
و در بان تو از مدحت مستغنی شوم

و در بان تو از مدحت مستغنی شوم  
و در بان تو از مدحت مستغنی شوم

و در بان تو از مدحت مستغنی شوم  
و در بان تو از مدحت مستغنی شوم

و در بان تو از مدحت مستغنی شوم  
و در بان تو از مدحت مستغنی شوم



عشق تو در وجودم و مهر تو در دل  
باشیر در تن آید و با جان بدر شود  
در دیرت و در عشق که اندر علاج آن  
هر چند سعی پیش نمای بتر شود  
اول یکی منم که درین شهر هر شبی  
فریادم من و عشق بر افلاک  
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتنی  
بگذارتا که ماه رعترب بدو شود  
حافظ سراز حد بدر آرد بیای بوس  
کرز آنکه خاک پای شمارا خورم

نمای اوج سعادت بدام ما افتد  
اگر ترا ندی بر مقام ما افتد  
چو لب واد بر اندازم از نشاط کلاه  
اگر ز روی تو عکس ز جام ما افتد  
گل را جو ره خاک بوسین دست  
کی اتفاق محال سلام ما افتد  
شبی که ماه ارفق سود طالع  
بود که بر تو نوری بسایم ما افتد  
چو جان فدای لبش شد خیال می تم  
که قطره ز زلالش بکام ما افتد  
چو بالیدری ازین در مرو برن فانی  
و که قرعه دولت بنام ما افتد  
خاک کویتو هر که دم زند حق  
سیم کاشی جان در مشام ما افتد

هزار آفرین بر می سرخ باد  
که از روی من رنگ نردی به برد  
بناریم دستی که الکور جید  
مریزاد پای که در هم فشرده  
بنا بر تو نوشت آدم از ازل  
قضای نوشته نشاید سترده  
بروندا پدا خورده بر ما مگیر  
که کار خدای نه کار است خورد  
خون جانم است منت وحدت  
هر آنکو جو حافظ می صاف خورد

من صلاح سلامت کس این گمان نبرد  
که کس بر ند خرابات این گمان نبرد  
چو این مرقع رنگین ز بهر آن دارم  
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد  
مشو فریفته رنگ تو قبح در کش  
که رنگها ز دولت جزمی مغان نبرد  
بنیادش غره بعلم و عمل بدام فقیه  
که هیچ کس قضای خدای جان نبرد  
اگر دینده بود با سبان تو ایدل  
بهوش باش که نقد تو با سبان نبرد  
بسی کوشش اگر مزد بایدت فط  
کعب که کار نکرده است مزد آبی نبرد

حالت آفتاب هر نظر باد  
خوبی روی خوبت و بربا  
چو این مرقع رنگین ز بهر آن دارم  
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد



کسی کو بسته زلفت نباشد  
 بتاجون غمزات ناوک فشانند  
 بولعل شکرینت بوسه بخشد  
 مرا از دست هر دم تازه نقشه  
 بجان مشتاق روی تست فضا  
 همیشه غرق در خون جگر باد  
 دل مجروح من پیش سیر باد  
 مذاق جان من به شیرین باد  
 ترا هر ساعتی حس دگر باد  
 ترا بر حال مشتاقان نظر باد

دست از طلب ندارم تا کامم بر آید  
 بکشی تربتم را بعد از وفات بکبر  
 بکشی رو که خلقی و آله شوند حیران  
 بکشی لب که فریاد از مردان بر آید  
 بکشی در لبست حشر و دل از لبش  
 بکشی هر چه کامی جان از لبش  
 بکشی در لبش آمد به تنگ جانم  
 بکشی آنکه در باغ یابد کلی عورت  
 یاقین رسید بجانان جان تو را  
 کز آتش درونم دو کفن آید  
 بکشی لب که فریاد از مردان بر آید  
 بکشی هر چه کامی جان از لبش  
 خود کام تنگ دستا که در لبش  
 بکشی و هر دم که در لبش

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما  
 یاد باد آنکه نهانت نظری با ما  
 یاقین رسید بجانان جان تو را  
 کز آتش درونم دو کفن آید

یاد باد آنکه صبوحی زده محاسن  
 یاد باد آنکه جویا قوت قدح خنده دی  
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم دست  
 یاد باد آنکه شمع طرب می افروخت  
 یاد باد آنکه من جوگر بر بسته  
 یاد باد آنکه در راهی که خلق و ادب  
 یاد باد آنکه به صاحب شماسی شد دست

ز خود بیرون شدم دیار درمی آید  
 کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید  
 بلی زلف سیاهش بسرمی آید  
 کباب زنده کنیم در نظر نمی آید  
 کنون زلف زلفت بدر نمی آید  
 زلف زلفت زلفت زلفت زلفت زلفت

زلف زلفت زلفت زلفت زلفت زلفت

خبر من یار نبودیم و خدا اینجا بود  
 در میان من لعل تو حکایتها بود  
 فاجعه در مسجد امرو زلفت اینجا بود  
 دین دل سوخته پروانه یا بر جا بود  
 در رکابش نه نوپیک جهان بهمان  
 آنکه او خنده مستانه زد می بهمان  
 نظم هر کو هر نا سفته که حافظ بود

ز خود بیرون شدم دیار درمی آید  
 کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید  
 بلی زلف سیاهش بسرمی آید  
 کباب زنده کنیم در نظر نمی آید  
 کنون زلف زلفت بدر نمی آید  
 زلف زلفت زلفت زلفت زلفت زلفت

یاد باد آنکه صبوحی زده محاسن







گذشت از من مسکین با قیاس گفت  
در بیخ حافظ مسکین من جانی داد

خسته کار از جوی طلب شد قوت نبود  
گر تو پیدا کنی شطرنج مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم تو خود نپسندی  
انچه در مذهب باب طریقت نبود

خیر آن چشم آبش نبرد کرم عشق  
تیر آن دل که در سوز محبت نبود

تا با فسون نکر جادوی حشمت بدی  
نور در سوختن شمع مروت نبود

بچون جنین نیک سرشته خود با خبر  
آن مبادا که طالب کاری دولت بود

حفظا علم و ادب و زر که در مجلس  
هر که نیست از لایق محبت بود

کارم زود و جع بسامان نمیرسد  
خون شد دلم ز درد و بد حال نمیرسد

بی زدن نمیکند از هیچ استخوان  
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل و داستان  
بجای راه راجه جاد که در آن نمیرسد

از آن زوت کشته گرانم ز غم دلم  
آدخ که از روی من از آن نمیرسد

بگویند زود و جع بسامان نمیرسد  
از آن زود و جع بسامان نمیرسد

از آن زود و جع بسامان نمیرسد  
از آن زود و جع بسامان نمیرسد

این غصه بسی دست بجایان نمیرسد  
از آن زود و جع بسامان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عشق  
انرا که در دینیت بد زمان نمیرسد

دینیت که دل را بر پیامی نفرستاد  
ننوشت کلامی سلامی نفرستاد

بیک ندوانید و پیامی نفرستاد  
بیک ندوانید و پیامی نفرستاد

اهور و شش کبک خرامی نفرستاد  
اهور و شش کبک خرامی نفرستاد

زان طره چون سلسله امی نفرستاد  
زان طره چون سلسله امی نفرستاد

دانست که مخورم جامی نفرستاد  
دانست که مخورم جامی نفرستاد

هجم خبر از هیچ مقامی نفرستاد  
هجم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

کر شاه پیامی بغلامی نفرستاد  
کر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

مراد بود عشق آن فضول عیب  
که از آن زود و جع بسامان نمیرسد

که از آن زود و جع بسامان نمیرسد  
که از آن زود و جع بسامان نمیرسد

که از آن زود و جع بسامان نمیرسد  
که از آن زود و جع بسامان نمیرسد

که از آن زود و جع بسامان نمیرسد  
که از آن زود و جع بسامان نمیرسد



شبان ادی ایمنی رسد بمراد  
ز عطر حور بهشت ان زمان بر آید بو  
ز دید خون بجان فسانه فط  
که چند سال بجان خدمت شعیب کند  
که خاک میکند ما عیبر جیب کند  
که یاد فوت زمانی شبانه شعیب کند

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد  
معاشر جنان کنی گریه بفرز دیا  
گرت هواست که معشوق نکسلد بید  
دوست نکویم حدیث خبر بادو  
مهر زرد دل و جانم فدای آن محبوب  
سپاردان مرزلف ابدی مرا پی  
که داشت دل و جانم فدای آن محبوب  
عبار را بگذارد گجاست بید

و ان را از که در دل بهر قدر افتاد  
ای که در دل بهر قدر افتاد  
در داک

ورد که از آن آهوی شلین چشم  
از رهگذری خاک سر کوی شما بود  
ترکان تو تا تیغ جهان کیر بر آورد  
حافظ که بر زلف تیان دست کشش بود  
چون نافه بس خون دلم در جگر افتاد  
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد  
بس کشته دل زنده که در یکر افتاد  
بس طرفه حریفست کشتن آفتاد

نختم اریار شود در ختم از اینجا بس  
عاشق سوخته دل نام تمنا بود  
آه از آن روز که بادت کل بخت بود  
اکرام و زبردست که فردا بس  
بو که صاحب نظر بی نام تمنا بود  
ترسم آن نرگس مستانه بی نام  
نمایم کیست که در دست ازید بس  
خانه از غریبه بر داز بهل تاج بود

که عشق روی کل با ما چه کرد  
سعدی حکایت ما صبا کرد  
در داک



نقاب کل کشید از زلف سنبلی  
 زهر سوبلبل عاشق در افغان  
 از آن رنگ رخم خون در دل افتاد  
 خوشش باد آن نسیم صبحکاهی  
 من از بیکانه کان هرگز نسالم  
 که از سلطان طمع کردم خطا بود  
 که بهمت آن ناز نسیم  
 که خواجگان شهر بامن  
 بشارت بر بکوی می فروشان  
 است آخر کل یاران در این طاق  
 دل بر گرفته بودم از امان کل  
 که شد صبح هفت روزگی  
 دل در بند زبانه سوال من  
 جز نقد جان بدست ندارم زبانه  
 ساقی بروی یار میباید و در این طاق  
 که نکرده بهمت مرغان در دهان  
 که در روزی گفتا تا جان یار  
 از قیاس خام قفسه بهشت کاسکار  
 کان نیز بر کشته مسافری گشته  
 خوش

خوش و لقیست خیزم بنوشن خردی کریم  
 ز آنجا که پرده داری لطف عقیقت  
 تو هم که روز خشر عنان بر تنان روند  
 می خور نشو که بنده زیب و کردید  
 حافظ جورفت روزه و شیطان زبند  
 یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار  
 بر قلب ماه بخشش نقدیت کم عیار  
 تسبیح ما و خرقه ارند شراب خوار  
 جام مرصع تو بدین در شا هو ارا  
 ناچار می بنوشش که از دست رفت  
 و ز او به عاشق مسکین گذر در این طاق  
 نسیم وصل ز مرغ سحر در این طاق  
 کتو که ماه تمامی نظر در این طاق  
 سخن بکوی وز طوطی شکر در این طاق  
 ز اهل معرفت این مختصر در این طاق  
 نگارم تو با قیاسی برد سعاد  
 خود که هر طایفه بکنی سخن اینست  
 غبار غم برود جان خوش و سعاد  
 کتو که ماه تمامی نظر در این طاق  
 سخن بکوی وز طوطی شکر در این طاق  
 ز اهل معرفت این مختصر در این طاق  
 نگارم تو با قیاسی برد سعاد



کربود عمر میخانه رسم باردگر  
 راز سر بسته مایین که بوستان گفتند  
 خرم انروز گزین منزل ویران بروم  
 کرم ساعد شودم دایره جرخ کبود  
 بفر گویم نه درین اقله جاسته است  
 بجز از خدمت زندان نکتم کار دگر  
 هر زمان باد فانی در سرباز دگر  
 تازم آب در میکره یکبار دگر  
 هم بدست آوردن تیار به بیکار دگر  
 غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر  
 مبادا خالیت شکر و عصار  
 که خوش نقشه خودی از لب یار  
 خدار ازین معجزه پرداد از  
 که خواب الوداعیم یخت بدار  
 حریفانرا نه سرماند و نه دستان  
 که میرقصند با هم میشتیار  
 به روز و روز میبندند این کار  
 بلفظی اندک و معنی بسیار  
 خداوند دل و دینم نهد از  
 بخت چینی عدوی جان و دل و دستان  
 بیاد حال اهل درد و استوار  
 بست چینی عدوی جان و دل و دستان

بمستو

بمستوران مگو اسرارستی  
 بهمین دولت منصور شاهی  
 کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور  
 دین سرشوریده باز آید بسامان غم مخور  
 دایما یکسان نماند کار دوران غم مخور  
 باشد اندر پرده باز بهای پنهان غم مخور  
 چون ترانو حس گشتی بان طوفان غم مخور  
 هیچ راهی نیست کورانیست پایان غم مخور  
 جمله میدانند خدای حال کز ان غم مخور  
 تا بود کارت دعا در قفسان غم مخور  
 یوسف کم گشته باز آید بگفتان غم مخور  
 ای دل غم دیده حالت به شود دل بکن  
 دور کردون کرد و روزی بر مراد نشد  
 بان مشغول و افکندنی از تیر غیب  
 ای دل اسیر فنا بنهاد هست بر کند  
 که بمنزل سخط از دست صدیق بعید  
 حال ناد فرقت جان ابرام رقیب  
 حافظ از کج فقر و خلوت شبهای تار

ای خورشید این قمر و غرخت لاله  
 از دیده کمر مشعل و باران بود  
 این یکدوم که به ملت بهار ممکن شد  
 یار اگر رخت بی کل رویت بهار عمر  
 کاند طلب جویش میسر و کار عمر  
 دریاب کار ما که نه بدست کار عمر



تاکی می صبح و شکر خواب بامداد  
 پیدارشو که میکند روزگار عمر  
 در هر طرف ز خیل حوادث گنج گیت  
 ز اثر و عنان کشیده دو اند سوار عمر  
 بی عمر زنده ایم من و این پس عجب مدار  
 روز فراق را که نه در شمار عمر  
 حافظ سخن بگوی که در صفی جهان  
 این نقش ماند در قلمب یک کلام  
 بیاقیا ساغر شراب بسیار  
 یکدو ساغر شراب ناب بسیار  
 دادوی درد عشق یعنی می  
 کورت درانی شمع و شتاب بسیار  
 آفتاب است و باد و باد و جام  
 در میان مه آفتاب بسیار  
 سکن عقل سرکش تمام  
 گردش رفته و آفتاب بسیار  
 بن این آتشی مرا آبله  
 یعنی آن آتش جو آب بسیار  
 کل گرفت کو بشادی رو  
 باد و تاب چون کلاه بسیار  
 غم بل مخور که رفت برفت  
 نفی بر بطور باب بسیار  
 حاصل اورا خواب بولانی  
 دادوی کورت است اصل خواب بسیار  
 کیم خط و خط و خط و خط  
 تا کیم خط و خط و خط و خط بسیار  
 بکدر ظل که آن خط و خط  
 در خط و خط و خط و خط بسیار

ای صبا نگاهی از خاک رد یار پیار  
 به برانده دل و مژده ای دیدار پیار  
 نکتة روح فضا از دهن یار بگو  
 نامه بخش خبر از عالم اسرار پیار  
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو دماغ  
 شمه از نفحات نفس یار پیار  
 یوسفای یو که خاک رد آن یار عزیز  
 بی غباری که بیدار از اغیار پیار  
 کام چنان تلخ شد از صبر کرد می دوست  
 عشوه زان لب شیرین شکر بار پیار  
 روزگار نیست کولی جود مقصود  
 ساقیا آن قدح آینه کردار پیار  
 ولقی حلقه در دهنش نکلین کن  
 و انگش مست و خراب برادر پیار  
 روی سبنا کو که دل جان برگیر  
 پیش شمع آتش پروانه جان کو درگیر  
 بر لبش شمع و آتش آب دروغ  
 بر سر کشته خویش ای ز خاکش برگیر  
 ترک دروغ بگرینود نسیم و زرش  
 در غمت نسیم شمار آتش زخم چون کبر  
 حسد بوزار بیزار نبود عود و پاک  
 در تمام عای در سر خرقه برانند از در قص  
 چشم عشق و دلم عود و تنم مجسم  
 صوت بر کشش بر حلقه صافی در سن  
 در تمام عای در سر خرقه برانند از در قص  
 سیم در باره و سیم در باره بسیار  
 حاد و آرزوست کنی بر من بگو ساقی را  
 کیم در مجلس ترک تر و خنجر کبر



روی بنما و وجودم از یاد بر  
 خرم سوختگان را همه کو باد بهر  
 مکر دادیم دل و دیده بطوفان  
 کو بیاسیل غم و خانه ز غیاد بهر  
 زلف چون عنبر خامش شود  
 ای دل خام طمع این سخن از یاد بهر  
 سینه کوشه اشکده فارسین کش  
 دیده کو آب رخ دجله بدر و بهر  
 سعی تا برده درین راه بجای نرسد  
 مزد اگر می طلب طاعت است و بهر  
 روز مرگم نفس و عده ویدار بهر  
 پیش میکشیت شرکان را زنت کشم  
 و انکم تا بلج فارغ و آزاد بهر  
 دولت بر مغان باد که باقی سهل  
 پیش میکشیت شرکان را زنت کشم  
 حالت اندیشه کن از نازکی خاطر تو  
 یارب از خاطر عشق ابریشمین  
 دیگری کو برود نام من از یاد بهر  
 برو از در کشش این تامل و فراز بهر

صلوات و طاعت شد نامه بجز  
 سلام فیه حتی مطلع الفجر  
 و لذت عاشقی ثابت قدم باش  
 که در این ره بشمار کار بی آبر  
 من از نری نخواه که در تو  
 و لو از تبتنی با نر جبر و بهر  
 دلم رفتند و در هم روی دل  
 فغان از این قیام اول آه ازین  
 وفا خواهی چنانکه گشتی حافظ  
 فان المرح والنجس ان فی البحر  
 اجبه

بروانه

بروانه نمی شکبید از نور  
 در قصد کند بسوزد از دور  
 هر کس بخسالت خود گرفتار  
 صاحب نظری بروی منظور  
 آینه ز کرد و ز حشر باشد  
 دیوان قضا و عرض منشور  
 نازند میزد کرد و دست با شیم  
 دیگر بر مان نفخه صور  
 آنکه بود در بهشت با شیم  
 خود کن نکند نگاه با حور  
 نامخت شراب عشق با شیم  
 نه تشنه سلسبیل و کافور  
 ای یار حشر ز آه حافظ  
 کاتش بزند حجاب سنور

نصیحتی که می شنید بهانه گیر  
 هر آنچه ناصح مشفق بگوید بشنید  
 جو قسمت از دل به حضور ما کردند  
 کراندگی نه بوفیق رضاست عذر  
 بعزت تو به نهادهم قدح زلف  
 ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر  
 نفیم بر و جهان پیش عاشقان  
 که در کین که عمر است مگر علم بهر  
 می دو ساله و محبوبه ده ساله  
 که در دوشین بگویم بناله بم زیر

وصال روی جوانان  
 که در دوشین بگویم بناله بم زیر



نکفت که حذر کن ز زلفهای دل  
که میکشند درین حلقه باد زانچه  
بیار ساغر با قوت فیض رخسار  
حبسود کو کرم آصف به بین  
حدیث توبه درین بر مرکبها  
که ساقیان کمان اسیران رنند  
بر آن سرم که ننوشتم می کنه نگنم  
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
چه جای گفته خواجه و شعران است  
که شعر حافظ مایه ز شمع است

منم که دیده بیدار دوست کردم باز  
چه شکر گویم که سازنده نواز  
نار مند بلا کورخ از غبار مشوی  
که کیمیای مراد است خاک کوئی باز  
طهارت ار نه خون جگر کند شاق  
بقول مفتی عشق درین  
و شکلات طریقت عنان متابی دل  
که در راه شیدا شدت غراز  
درین مقام مجازی نجبر سیال مگیر  
عرض کرشمه حسن نه قیامت نیست  
درین سحر مجازی نجبر سیال مگیر  
من از رسم سخن چنان طوطی  
اگر حسن تو را غرض استغنیست  
چه که بخت که ز سوز روح می بینم  
من آن شمع که ازین عشق باری ایم  
ز اشک سحر که بخت که من غیر غماز

چفته بود که مشاطه قضا نکشت  
که کرد و ترک مست سیه ز سرمه ناز  
نخل برای ناهید صرفه نبرد  
در آن مقام که حافظ بر آورد از

بر اشکر که دیدم بکام خوشت باز  
ز روی صدق و صفا کشته بادم  
منی چنین سخن که ز کجاست خواسته  
که بالتو شرح سراجام خود کنم آغاز  
امید قد تو میداشتم ز کجاست بلند  
نسیم زلفت ز عمر دراز میجوایم  
درین سحر که منور است بدوست  
کرت جوشع جفای تو سوز نواز  
که نیست سینه ارباب کینه محرم  
رفیق عشق جغم دارد از شیشه  
نوای بانگ غزلهای حافظ

خیزد که ز آب طربناک انداز  
چشمه سلا شود کاسه شراب انداز  
عالمی که با وادی غلظت است  
خاله لعل در کینه افلاک انداز  
نکات در عالم که شالی در  
است از جگر جامه در افلاک انداز  
عالمی که در کمال طریقت است  
بانگ شوال لبس دیده من بال



دل مار که زار سر زلف تو بخت  
از لب خود بشفا خانه تریاک انداز  
بسر سبز تو ای سرو که جو خال شوم  
ناز از سر بنده و بهایه بر رخ آن انداز  
یارب این زاهد خود که بن کجرت  
وود آهیش در اینند و در کمال انداز  
چون کل از نکت او جابه قباکن فط  
وان قبا در ره آن قباکن کمال انداز

مرد کشتی مادر شط شراب انداز  
غریب و ولول در جان شوم و انداز  
مرد کشتی باده در افکن ای ساقی  
که گفته اند نکوی کن در آب انداز  
نکوی میکند بر کشته ام براه خطا  
مراد کن ز کج روی صد آفت انداز  
سیار از آن می کلر نک مشکبوجا می  
شرار رشک در دل کلر نک انداز  
که مست خرابم تو نیز لطفی کن  
نظر برین دل سر کشته شراب انداز  
پیشیم شب اکرت آفتاب می باید  
ز روی دختر کلر نک ز نقابت انداز  
مهر که روز و فاقم خاک بسطند  
تا نمیکند بر در خم شمشیر انداز  
چرخ جرج جو حافظ جان رسیم لم  
سوی دیو مجن ناوک شمشیر انداز

حال خویش و لان که گوید باز  
در خاک جوان جسم که گوید باز  
شرمش

شرمش از چشم می پرستان باد  
نرگس مست اگر پروید باز  
هر که چون لاله کاسه کردان شد  
زین جفایخ بخون بشوید باز  
هن که دهد در جنگ گفت سخن  
به برش زلف تا نکوید باز  
خون ملاطون خم نشین شراب  
تر حکمت با که گوید با پند  
بکشاید دلم جو غنچه اگر  
ساز لاله کون بهوید باز  
که بخت المرام خم حافظ  
کر تواند به سر بهوید باز

کام دل حاصل و ایام بکام است  
که مراد بین آن ماد تمام است امروز  
کار او چون به بهاران به نظام است  
و آنکه باشد و می نیست کد امرو  
که مراد بین آن ماد تمام است امروز  
کار او چون به بهاران به نظام است  
و آنکه باشد و می نیست کد امرو  
که مراد بین آن ماد تمام است امروز  
کار او چون به بهاران به نظام است  
و آنکه باشد و می نیست کد امرو

بر نیاید از تمنای بسته کافم هنوز  
بر امید جام الفانست بدی شام هنوز



روز اول رفت دینم در سر زلفین تو  
 از خطا گفتم شبی زلف ترا شک خفتن  
 ساقیا بجز عده ده زان آب آتش کوی من  
 بکیم مافست هست وزی بر لب جانان بسو  
 در ازل داده است مار اساقی لعل  
 زلفی جان بده تا باشد آرام دل

دل پرورده لولی و شیت سورا نکیز  
 ای پیرن جاک ماه رویان با د  
 فتنه عشق نداند که چیست ای قی  
 شش غم و بازوی خود که در خبر است  
 قیو خسته بدر کاهت آیدم چی  
 حکم با تف غمخانه و کس نام لعل  
 کماله بر گفتم بدو تا کس که خست  
 علام آن کلماتم که گشتش نکیز

میان عاشق معشوق هیچ بایست  
 تو خود حجاب خودی و طح از میان خیز

در آینه در تن خسته روان را یی باز  
 بیا که در قفس تو چشم من چنان در است  
 بدیش آینه دل هر آنجه میدارم  
 بدان سبب که غمها هست روزی تو  
 بیا که بیل طبع و خاطر حافظ  
 بیا که در تن خسته روان را یی باز  
 بیا که در قفس تو چشم من چنان در است  
 بدیش آینه دل هر آنجه میدارم  
 بدان سبب که غمها هست روزی تو  
 بیا که بیل طبع و خاطر حافظ  
 بیا که در تن خسته روان را یی باز  
 بیا که در قفس تو چشم من چنان در است  
 بدیش آینه دل هر آنجه میدارم  
 بدان سبب که غمها هست روزی تو  
 بیا که بیل طبع و خاطر حافظ

عشاق را برویتو هر لحظه صفا نیاز  
 فرخنده ناد طلعت ناز که در ازل  
 امر که بوی عنبر زلف تو از روست  
 لعل و رقیب نگر در عیار مستی  
 بیهوده اند از شمع بود سوختن دل و لی  
 دل از طعنه کوی که گشت خوف  
 بر دم کوی دیدم حاصل و طو



چون باده مست بر خرم رفت زلف  
حافظ که دوش از لب اغمر گرفت

دارم از زلف سیاهت کلاه چند انگه  
 کس بامید وفا ترک دل و دین بکناد  
 به یکی جرعه که آزار کسش در نیت  
 بکوشد کیری سلامت بهوسه بودی  
 گفت و گو باست درین راه که جان بگذارد  
 کوی کفر از حال فلک صورت حالی برسم  
 گفتش زلف بلبلین شکستی گفتا  
 که جنان زو شده ام بی مهر شایانکه  
 که جنانم من ازین کوره بشیایانکه  
 ز حقی می کشم از مردم نادانکه  
 شیوه میکند از کس فتانکه  
 هر که عریضه ای بکشد بین من و کس  
 گفت آن می کشم اندر خم حوکانه  
 حاوط این نکته و زار است بغیر از کس

جانان ترا که گفت که احوال ما بر سر  
 پنج آگهی عالم درویشی نشود  
 چرا ای که رزق شوی احوال درویش  
 از ذوق بوی خوش و معطر طایفه کما  
 در این طریقت با عشق نیست

بیگانه کرد و قضیه پنج نمایم بر سر  
 نگش بارتو گفت که درویش ما بر سر  
 از شمع بر سر قصه باد صبا میر  
 بیگانه از غمشان گفت که نمایم بر سر  
 ای دل ببرد خود کو نام و آب و آبرو

ماتقو

ما قصد میکنم و دارا بخوانده ایم  
انجا که لطف شامل خلق کریم است  
خافظ رسید موسم گل معرفت  
مخوان

از ما بجز حکایت مهر و وفا پیش  
جرم نکرد و عفو کن مجرا پیش  
در یاب نقد و وقت زجون جرا پیش

در کشتن کشیده ام که مپرس  
کشتنم در جهان و آخر کار  
ایکنای عدوهای خاک درش  
من کز کشتنم دهر زمانش و ش  
بی تو و کلبه لدای خویش  
سوی من لب جمعی کزی که بکوی  
مجموعه قط غریب در ره عشق  
زهر چشمی جشیده ام که مپرس  
دلبری برگزیده ام که مپرس  
میرود آب دیده ام که مپرس  
سخنانی شنیده ام که مپرس  
رنجهایی کشیده ام که مپرس  
لب لعلی کزیده ام که مپرس  
بمقامی رسیده ام که مپرس

اولا رفیق سفر نکتہ شکیخ است  
دوم روزی سفر نکتہ شکیخ است  
سوم روزی سفر نکتہ شکیخ است  
چهارم روزی سفر نکتہ شکیخ است  
پنجم روزی سفر نکتہ شکیخ است  
ششم روزی سفر نکتہ شکیخ است  
هفتم روزی سفر نکتہ شکیخ است  
هشتم روزی سفر نکتہ شکیخ است  
نهم روزی سفر نکتہ شکیخ است  
ده روزی سفر نکتہ شکیخ است

حسن قندرجان کاتب



هوای مسکن با لوف و عهد یا قدیم  
 اگر غم بکشا یکن بکش و دل  
 زیاده تی مطلب کار بر خود آسان کن  
 ملک بگردم نادان و دهر زمام مراد  
 بخت و جهان خود مکن در دو جهان  
 بر تو ورود و گزینست حاجت فط

ای صبا که بگذری بر ساحل  
 منزل سلمی باد از مردم با صلوات  
 محل جانان بسوس آنکه بزاری عرضه  
 من که قول ناصحان را خواندمی قول  
 عشرت سبکی کن می نوش کاند راه عشق  
 عشق بازی کار بازی نیست ایدل  
 طغیان در شکرستان گم می کنند  
 جان در غمت می تبارم می کنند

ز هر روان سفر کرده عذر را هست  
 حریم در که بر مغان پناست پس  
 که شیشه می لعل و دست جو پناست  
 تو اهل فضل و دانش کن پناست  
 رضای ایزد و انعام با تو پناست  
 دعای نیم شب و در صبحگاه پناست

بوسه زن بر خالک وادی مشکین  
 بر صدای ساربانان بینی بانگ خبر  
 کز فراق سوخته ام ای هوای بر باد  
 کوشمالی خورده ام از جگر آن نیم پند  
 شرب و انرا آتشنا میهاست بر لب  
 ورته کوی عشق نتوان زد و جگر  
 در بخت و منت بر سر هر کس  
 بخت و منت بر سر هر کس

نام حافظ که بر آید بر زبان کلک  
 در جناب حضرت شایسته است پس ملت

و عهد یاد شاه خطا بخش جرم پیش  
 صوفی که بر صومعه دریای خم نیست  
 احوال شمع و قاضی شرب الیه و شان  
 گفتار کفایت سخن کرم مجری  
 ای باد شاه صورت معنی که مثل تو  
 چندان جان خرقه ازرق کند کبود  
 میانه بهار بر بند و چه می ماند  
 عشق و مفاسد جوانی و نو بهار  
 تا چند هم شمع زبان ادوی سکن  
 عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بسوی  
 پروانه مراد رسیدای محبتش

کلعداری ز گلستان جهان مار پس  
 من شمع حقیقی را با دور و بر باد  
 قصه فردوس با دلی که می کشد  
 زین حسن سایه آن سرور و ان را پس  
 از کز آیه همان رطل کز ان را پس  
 مگر در غمت که داد بر مغان ما را پس

حافظ قریب کش شد و مفتی پاله پیش  
 تا دید محبت که بسو میکشد بدوش  
 کردم سوال صیحه از پیری فروش  
 در کش زبان پرده نگه دار می پیش  
 نادیده هیچ دید و نشنیده هیچ گویش  
 نخت جوانت از فلک بر زنده پیش  
 فکری بکن که خون دل آمد ز غم پیش  
 عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بسوی  
 پروانه مراد رسیدای محبتش

کلعداری ز گلستان جهان مار پس  
 من شمع حقیقی را با دور و بر باد  
 قصه فردوس با دلی که می کشد  
 زین حسن سایه آن سرور و ان را پس  
 از کز آیه همان رطل کز ان را پس  
 مگر در غمت که داد بر مغان ما را پس



بنشین بر لب جوی گذر عمر به بین  
 نقد آزارها بنکر و آزار جهان  
 یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم  
 آنچه در خویش خدایا به بهشتم مفرست  
 حلقه از مشرب قسمت کله بی انصافیت  
 بت سنگین دل سپین بنا کوشش  
 نظری مروشی تر که قبا بوش  
 بماند یک دایم میزند جوش  
 کمرش بچون قبا گیرم در آغوش  
 برو و شش برو و شش فیراموش  
 نکرد مهرش از جانم فیراموش  
 لب نوشین لب نوشین لب نوش  
 باقی از کوشه میخانه نوش  
 دین اشارت ز جهان گذران بار بس  
 که شمار از بس این سود و زیان بار بس  
 دولت صحبت آن مونس جان بار بس  
 که سر کوی تو از کون مکان بار بس  
 طبع چون آب غنای روحان بار بس  
 بخت سنگین دل سپین بنا کوشش  
 نظری مروشی تر که قبا بوش  
 بماند یک دایم میزند جوش  
 کمرش بچون قبا گیرم در آغوش  
 برو و شش برو و شش فیراموش  
 نکرد مهرش از جانم فیراموش  
 لب نوشین لب نوشین لب نوش  
 باقی از کوشه میخانه نوش

عفو آبی بکند کار خویش  
 فصل جدا پیشتر از جرم ماست  
 این خمر دحام میخانه بر  
 کوبه ز حالش نه بکوشش دهند  
 کوشش من و حلقه کیسوی یار  
 داور دین شاه شجاع انکه کرد  
 ای ملک العرش مرادش به  
 زنی جاف که کنا هیست صعب  
 یار جهان کمر پنج روزی صحبت کل بایدش  
 ای دل اندر تن زلفش از پریشانی منال  
 چنین زلف رخ با نظر باری حرام  
 زنده عالم سوز را با مصلحت سنج کار  
 کوه بر توی و در غش و طریقت کافر است  
 ناز بازاران کوشش مستانه اس  
 مژده رحمت برساند سر و شش  
 نکته سر بسته چه کوی خوشش  
 تاسی لعل آوردش خون کوشش  
 هر قدرای دل که توانی بکوشش  
 روی من و خاک در میفروشش  
 روح قدس حلقه اشش کوشش  
 وز خطر چشم بدش در کوشش  
 با کرم پادشاه عیب پوشش  
 برجای خار بجران صبر بلیل بایدش  
 مرغ زیر کجی بدام افتد تحمل بایدش  
 هر که روی یا سمن جعد بیل بایدش  
 کار نکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش  
 راه که هر صدمه دارد توکل بایدش  
 این شوق در آن زلف کاکل بایدش



ساقیاد کردش ساغر تامل تابکی  
کیست حافظا ننوشد باده بی آواز

دور چون با عاشقان افتد تسلسل باشد  
عاشق مسکین جبراجندین کجاست

خوشا شیراز و صعبی مثالش  
چو گناباد ماصد لوحش الله  
میان جعفر آباد و مصلی  
بشیر آزادی و فیض روح قدسی

خداوند انکه سدا راز و دلش  
که عمر خصمی بخشد ز لالش  
عیر آمیز می آید بشیر  
بجو از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد انجا  
صباران لولی شیرین مرست  
کیون شیرین سرخونت بریزد  
کن بدار ازین خوابم خدا را  
جرا حفظ جو می ترسید از بهر

که شیرینان ندادند انفعالش  
جداری آگهی چو نیست حالش  
ولا چون شیر مادر کج حالش  
که دارم عشرت خوش با خیالش  
نگروی شکر ایام و ضالش

لایک نوکل خدا کی سیری نباش  
که جگر گوی فاکشت بر صندل

می سارم بهر دست و پایش  
دور باد آفتاب و در کجانش

کریم

کریم منزل سلمی رسی ای بادبها  
بناوب ناکشایی کن از ان چشم  
کجدم حق و قابا خط و خالندارد  
در معامی که بیاد لب اوستی شوند  
عزیز دل از در میانه نشاید اندوخت  
که کشته در لال اندر عشقش نه محال  
مشیر طوطا بیت الفزل عزوت

چشم دارم که سلامی برسانی بنش  
حای دلهای عزیز است بهم بر نش  
محترم دار در ان طره غیر شکش  
مکره آنست که باشد خبر از خوش  
هر که این آب خورد درخت بر نش  
سرمه و قدش یالبت و دهنش  
آفرین بر نفس دلکش طبع سخنش

اگر رفیق شفیق و یار بمان باش  
که کج زلف و بستان بدست بادد  
که کشت بود است که چون غم بشوید سی  
بهر عشق نوازی کار هر عیبه است  
طریق خدمت آیین بندگی کردن  
و کرم بهر کرم و کرم بهر کرم  
و کرم بهر کرم و کرم بهر کرم

حریف حمزه و کرم به و گلستان  
ملوک خاطر عشاق کو پریشان باش  
نهان چشم سکندر جواب حیوان باش  
پیا و نوکل این بلبل عزل خوان باش  
خدای را که ربا کن پیا و سلطان باش  
خیالی کو بخشید بهر دانه بین خندان باش  
و کرم بهر کرم و کرم بهر کرم



خوش حافظ و از جور یار شکوه کن

ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

بدور لاله قدح کیر و بی ربای باش

بدوی کل نفسی مدم صبا باش

گرت هواست که چون جسم بغریب

پا و مدم جام جهان نامی باش

چو پیرالک عشقت بمی حواله کند

بنوش منتظر رحمت خدای باش

نکویت که سه سال می پرست کن

سه مادی خور و نه ماه پارسای باش

خوف و گریه فرو بستگیت کار جهان

تو همچو باد بهاری کرده کت پش

وفا تجوی ز کس که سخن همی شنوی

هرزه طالب هیچ و گویا می باش

مرد طاعت بکانه کان مشو حافظ

و معاشران پارسای باش

صوفی کلی بچین مرقع بخار بخش

وین زهر تلخ بدمی خوشگو بخش

تا مات شعله در به آتک چنگ نه

تسبیح طلیسان بوی میکس بخش

باید بوقت کل کنه بنده عفو کن

وین ماجرا برو لب بیار بخش

زاهد کمر آن که شاهد ساقی نمی خرد

در حلقه چمن نه نسیم بهار بخش

ای زلفه بشارت مقصود بخش

زلفی خرقه طلیس جالس بخش

در تخیل و خیال و در خیال و خیال

ساقی  
راهم

راهم شراب لعل زدای میر عثمان

خون مرا بجا دزد بخندان یا بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید

مارا بلطف عفو خداوندگار بخش

حاشی بوجله نوش کند باد صبح

کو جام می به حافظ شربت دگر بخش

دل بر سینه شد و غافل من درویش

که آن سکاری سرکشده راجه آمد پیش

چو پیر بر سر پایان خویش می لرزم

که دل بدست کمان ابرو و شکر بخش

خدا و صانع کبر می پریم هیئات

جهاست بر سر این قطره حال اندیش

بگو میگوید که یار من چگونه روم

که موج میزندش آب نوشی بر سر پیش

نه عجز بر باند نه استکبار اسکنند

چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

ببینم طلیسان بزار خون بکند

تراغ بر سر دنیای دون مکن و باش

ببینم طلیسان بزار خون بکند

کرم به تجرید دستی نه مندر دل ریش

ببینم طلیسان بزار خون بکند

که شرط عشق نباشد شکایت از کرم

ببینم طلیسان بزار خون بکند

خزیده بکف آوزر کنج قارون بخش

ببینم طلیسان بزار خون بکند

ببینم طلیسان بزار خون بکند

ببینم طلیسان بزار خون بکند

ببینم طلیسان بزار خون بکند

ببینم طلیسان بزار خون بکند

ببینم طلیسان بزار خون بکند

ببینم طلیسان بزار خون بکند



و بر من شاد بد طفلست به بازی مایل  
 چارده ساله بتی جابک شیرین یلارم  
 من ایمان به که از و نیک نگه دارم دل  
 چو شیر از آب تجو شکش مرا آید  
 دل آن کل نورسته دل مادر تاب  
 انداز من از قلب بد بسا شکند  
 جان پیکرانه کنم صرف درین دام که او

بکشد زارم در شرح نباشد کنش  
 که به آن حلقه بکوش است به چارده  
 که بد و نیک ندید صفت ندارد کنش  
 کوه چون میگرد از شوق جستم سیرش  
 خود کاشد که ندیدیم درین جندش  
 به برد زود بجای داری خود شمشش  
 صدف دیده حافط شود دارم کنش

کنار آب پای پیر و طبع شعریاری خوش  
 الا ای دولت طالع که قدر و فضل میدانی  
 هر کسی که بر خاطر عشق دلبری باست  
 در سس فکر از یوز طبع بگریزم  
 محبت غنیمت آن کام از خوشی است  
 می در کلاه جستم است ساقی آملانی  
 محبت غنیمت آن کام از خوشی است

معاشر دلی شریک منی کمال داری خوش  
 کو ارا باوت این شرت که کمال داری خوش  
 سبندی کوه آتش منی کمال داری خوش  
 بود کز دست ایام بدست منی کمال داری خوش  
 که تابد دل افروز منی کمال داری خوش  
 که کند کوه آتش منی کمال داری خوش  
 که تابد دل افروز منی کمال داری خوش

ای همه

ای همه شکل تو مطبوع است چای تو خوش  
 همچو کلیرک تری بود وجود تو خوش  
 شیوه و ناز تو شیرین خط خال تو ملیح  
 هم کل کل خیال ز تو بر نقش و نگار  
 در در عشق تو از سیل بلا نیست گذار  
 پنجه منم بگرم که بدان بیماری  
 در سیاهی طلب کوه زهر سوختار

دلم از عشوه یا قوت شکوفام تو خوش  
 همچو سر و جبین خلد سر پای تو خوش  
 چشم ابرو ویتوز پیاقد و بالای تو خوش  
 هم مشام دلم از زلف سمن سبای تو خوش  
 کردم از خاطر خود را به تماشای تو خوش  
 میکند در دما از رخ زیبای تو خوش  
 میرود حافط پیدل به توالی تو خوش

وین سوخته را محرم اسرار نهانی  
 ماراد و نده ساغر بیده و کور مضان بش  
 جودی کن سر حلقه رندان جهان بش  
 کوهی رسم اینک بسلامت نگران بش  
 این درج محبت بهمان نام نشان بش  
 ای سبک از عجب نامه روان بش  
 کوه در نظر آصف بش بهمان بش

ماراد و نده ساغر بیده و کور مضان بش  
 جودی کن سر حلقه رندان جهان بش  
 کوهی رسم اینک بسلامت نگران بش  
 این درج محبت بهمان نام نشان بش  
 ای سبک از عجب نامه روان بش  
 کوه در نظر آصف بش بهمان بش



شراب تلخ میخواهم مرد افکن بود زو  
بیاورمی که نتوان شد ز مکر آسمان این  
سماط و هرون پرور ندارد شهداش  
کنند سعید برای سیف کن جام جسم بردار  
نظر کردن بدردیشان منافی بزرگی  
بمانا در می صافیت از دهر بنایم  
بکمان ابرو جانان نمی بجد سراز حافظ

مگر ختی بیاسایم نه دنیا و شر و شورش  
بلعب زهره جنگی و مرغ سلح شورش  
مذاق حرص از ای دل از تلخ و شور  
که من بچو دم این صحرا نه بهر شورش  
سلیما با چنین شمت نظر با بود یا مورش  
بشرط آنکه ننمایم بکج طبعان دل  
ولیکن خند می آید برین بازو می زو

ما از مود و ایم درین شهر گشت خوش  
از بکه دست میگذرم آه می کشم  
دشمن ز بلبل که چه خوش آمد می سرود  
کای دل تو شاد باش که آن یار تند خو  
خوابی که سخت است جهان به تو بگذرد  
که فوج خیز خاوه سر بر خاک ز نه  
ای طوطی از این و میسر شدی مراد

پرو کشتی بایده ازین رطوبت خوش  
آتش ز دم جو کل بتن لطیف خوش  
کل کوشش بهین کرده شاخ و تخت خوش  
بسیار تند خوی نشیند از دست خوش  
بگذر ز عید سست سخنهای سخت خوش  
عارف بآب تو نکتد زخت خوش خوش  
جست و خیزد و ز نماندی زخت خوش

دوش

دوش با من گفت نهان کار دانی تیز شو  
گفت آسان گیر بر خود کارا کن و طبع  
کوشش کن بندای بسوز بهر دنیا غم خور  
و هر چه عشق نتوان زد قدم از گفت و گو  
و بساط غم زده داناان خود فروشی شرط  
با این چنین لب خندان ببايد بچو جام  
تا آنکه می آشنایم پرور و رمزی نشوی  
ساقی می ده که زندهای حافظ فهم کرد

وز شما نهان نشاید کرد راز می فروش  
سخت میکرد جهان بر مردمان تیز کوش  
گفتت چون در حدیث می توانی دار کوش  
که در اینجا جمله اعضا جشم بد بود و کوش  
یا کن بر بسته کوای مرد عاقل یا خور  
نی گرت زخمی ز شد آبی جونی اند کوش  
کوش بیکانه نباشد جای انعام کوش  
زهره در رقص آمد و بر لب زان میگفت کوش

مگر بپیش نه آنست که کل شد یار شش  
دل را با می آید که نیست مردم نکشند  
عاشق آنست که در توج زنده دل لعل  
نیل از فیض کل آموخت سخن و زنه بود  
آن که کرد و نمود و فاعل دل به او  
ای که کرد و نمود و فاعل دل به او

کل در اندیشه که چون شوه کند و کارش  
خواجده آنست که باشد غم خدمت کارش  
زین تعابین که خرف می شکند و یارش  
وین به قول غزل تعبیه رنقار شش  
هر که نیست خدایا بسلامت دارش  
هر که نیست خدایا بسلامت دارش



صحبت عافیت کرم خوش افتادلی  
 صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه  
 دل حافظ که بیدار تو خور کرده بود  
 که دور شاه شجاعست می لیر بنوش  
 هزار گونه سخن در دهان لب خاموش  
 که از نهفتن آن دیک سینه میزد خوش  
 بروی ماه نبوشه پاک نشاندنش  
 امام خواهد که سجاده می کشید بر پیش  
 مکن بعشق مباحات ز بدی میفروش  
 جو قرب او طلبی در صفای طریقتش  
 که هست کوششش از خودم بیاروش  
 کدای کوشه نشینی تو حافظ مخروش  
 می کشد عاشق نفسش نه ترسی و نه  
 عاشق

عاشق سوخته دل تا به بیان فراق  
 تاوک غمزه تو دست به برد از رستم  
 جان به بستم بمیان شمع صفت از بر صریق  
 آتش در دل دیوانه ما افکندی  
 بکیمیای غم عشق تو تن خالی ما  
 قیامت در کران مایه جدا اند عوام  
 حسن جمال تو در آن گرفت طالع  
 دیر حسن نیست بهر خلق واجب  
 المانع نیست مقتبس ز بهارم آسمان  
 که کمالی ای او دست بجا دهد مرا  
 که لب و رخ بر صورت کل تشکر نه بخشدم  
 کرد عداوت با من تا نبوشد دور خط  
 از بوسش لبش که آن را حیات خوشتر است  
 نبرد با جرم دل نشود خاص الخاص  
 حاجب بروی تو برده که رواز قاص  
 کردم ایشا رتن خوشی روی اخلاص  
 کرم بودیم همیشه بهر وایت قاص  
 زر گنج خالص کن در چند بودیم صاص  
 حافظا کو هر یک از مده جز کواص  
 شمس فلک خجل شده از رخ خوب او  
 رویت ملائک  
 انجوزمین انفتاین مانده بنیر بارش  
 قصه شوق حافظا باز رساندت بر ص  
 کی دل دردمند من رسته شود ازین ص  
 نامه عشق روی او را رست خیتاد غلط  
 کشته جان ز دیدن چشم آینه شیط



که بهوات میدهم زو صفیث مثال جان دل  
که بغلامی خودم شاه قبول میکند  
آب حیات حافظا کشته بخل ز نظم تو  
کاه به آب میکنم ز آتش عشق تو جو بط  
تا بمبار کی دهم بنده به بند کیش خط  
کس بهوای عشق تو شعر کلفت ازین خط

چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ  
چاکه نوبت صلیحت دوستی وفا  
اگر خون دل خورد لعل من خوش بها  
که در جمله نکوی نجای ما حافظ  
که با تو نیست مرا جنک ما چرا حافظ  
بگیر از لب من بوسه خون بهر جانک  
که خوش بکستی ازین بند و این ملاک  
چراغ خط بتان دل میند جای دگر  
که شعرت غزل خوب تازه و تر و نغز  
که شعرت غزل خوش غم زرد و زلف

چشم شکست و جاده جلال شاه سماع  
چندای را به میثم شست شوی خرقه کنید  
چاکه رقص کنان بیرون بناله جنک  
چشم شکست و جاده جلال شاه سماع  
چشم شکست و جاده جلال شاه سماع  
چشم شکست و جاده جلال شاه سماع  
چشم شکست و جاده جلال شاه سماع  
چشم شکست و جاده جلال شاه سماع

جبین جوره حافظ خدا جدا کنند  
ز خاک بار که کبریا ی شاه شجاع

بلند ادا کن ز خلوت که کاخ ابداع  
بر کشد آئینه از جیب فوق جرج برین  
چنگ در غلفه آمد که کجا شد مطرب  
در دوا یای طرخانه خورشید فلک  
در سجده دوران بنگر ساغر عشرت بر کبر  
عمر خرب و طالع نفع جهان میخوای  
احسن لطف از دل روشنی چشم ابد  
شمع خاور فلکند بر همه طرف شمع  
روی کیتی بنماید به سزاران انواع  
جام در قهقهه آمد که کجا شد مناج  
ارغنون ساز کند زهره با هنک سماع  
که بهر حال همین است بهین اوصاف  
که وجود است خطا بخش و کرمی نفع  
جامع علم و عمل جان جهان شاه سماع

شب نشین کوی سربازان ندانم شمع  
تا در آتش عشقت کدازانم شمع  
همچنان در آتش مهر تو خندانم شمع  
کی شدی روشن بکیتی راز بهانم شمع  
این دل از زلف لاله شکرت زینا به شمع  
پیر و غلامی هر تو مشهور و خوابم شمع  
کوه صبر بهر تو خندانم شمع  
رشته کرم بقراض غمت ببرد شد  
گر گشت اشک کلک و نم بودی کرم شمع  
در میان آب آتش بختی بگر شمع



با جمال عالم آرای تو هر روزم شب است  
 سرفرازم کن شبی از فضل خود کردن  
 همچو مسحر بکنفس با قیست بادیدار تو  
 در شب بجزان مرا پروانه وصلی فرست  
 آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت  
 از کمال عشق تو در عین نقصانم جوشم  
 تا منور گردد از دیدارت ایوانم جوشم  
 جهره بنمادل بر اتاجان بر افشایم جوشم  
 ورنه از عشقت جهانی بسوزم جوشم  
 آتش دل کی باب دیدن بشامم جوشم

که تا جو بلبل پیدل کنم علاج نواح  
 که بود در شب تاری بر روشنی جوجراح  
 که داشت زاع ز بلبل هزار گونه قراح  
 نهاده لاله بسودای او بجان صدراع  
 که حافظا بنود بر رسول غیر علاج  
 و بگشتم ز بی شرف و کبر و کبر  
 که میباید بکشد این دل از کبر  
 و که درین خیال که عمر غریب نشد

چند بنار پرورم مهر بتان سنگ دل  
 مین بخبال ز اهدی کوشه <sup>طرفه</sup> انگه  
 بجز اندر اهدان نقش بخوان لا تکف  
 صوفی شهرین که چون لقمه <sup>میخورد</sup> شبیه  
 حافظا اگر قدم نهی ز ره خاندان <sup>بصدق</sup>  
 یاد پدر نمیکند این سیران ناخلف  
 بفرجه ز هر طرف میزندم بکنک و دوف  
 مست ریاست محاسب با ده نخورد <sup>حلف</sup>  
 پارووش در از باد آن جوان خوش  
 بدرقه رهت بود اوست شکر خفیه

مقام امن می بپیش رفیق شقیق  
 جهان کار جهان جمله بیچ در بیچ است  
 گاست اهل دلی تا کند دلالت خیر  
 بهال تو بهر لعل نگار و خنده جام  
 اگر می میانست به چون منی نرسد  
 ملاحتی که تا دور نه بگذر است  
 در بیج و در که تا این زمان ندانم  
 بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو  
 کورت مدام میسر شود ز می تو رفیق  
 هزار بار من این نکته کرده تحقیق  
 که در بدوست نبردیم ما بهیچ طریق  
 حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق  
 خوش است خاطر من از فکر خیال و قیق  
 بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق  
 که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق  
 بهیچ که تا بجز خدم همی کند تحقیق



زبان خام ندارد در بیان فراق  
 رفیق خیل خیالیم و هفتین شکیب  
 در بیعت مدت عمرم که بر امید وصال  
 سری که بر سر کرد و نفع نمی سودم  
 کنون چه جاره که در کمر غم بگردابی  
 بماند که گشته عمر غرقه شود  
 چگونه دعوی وصلت کنم بجان شد  
 و سوز شوق دلم شد کباب و راز یار  
 بیای شوق کرامین راه طی شدی <sup>حافظ</sup>

هر از دشمن ار میکنند قصد بک  
 مرا امید وصال تو زنده میدارد  
 نفس اگر از باد دشویم بویست  
 و در خواب و چشم از خیال دور است  
 اگر تو زخم زنی نه که و بکراں <sup>مهر</sup>

عنان هیچ که کرمی نمی بشم شیرم  
 ترا جنانکه توی هر نظر کجا بیند  
 بچشم خلق عزیز آن زبان شود <sup>حافظ</sup>  
 که بر در تو نهد روی مسکنت بر

که شراب خوری جگر فشان بر خاک  
 بود چه تو داری بخور دروغ مدار  
 خال بای تو ای پروناز پرور من  
 چه در زخمی به بسته چه آدمی به ملک  
 فیه خنجر ز طر فیه نذر عقل  
 براد میگرد حافظ خوش از جهان رفتی  
 ازین کنایه که نفی رسد بغیر باک  
 که بی دریغ زنده روزگار تسبیح اهلک  
 که روز و واقعه پا و امیر از سر خاک  
 بزم بهب به کفر طریقت اساک  
 مباد تا بقیامت خراب طارنک  
 و عای اهل دلت باد منوسنک

حق نگهدار که من میروم الله معک  
 ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک  
 کسی عباد ز حالش شناسد جو ملک  
 و عده از حد شد مانده و دید رنگ



بکشایسته خندان شکر ریزی کن  
 خلق را در دهن خویش مینداز بشک  
 جرح بر ارم زخم از غیر مرادم کرد  
 من نه آنم که ز بولی کشم از جرح فلک  
 چون بر حافظ خویش بگذاری باری  
 ای رقیب از برادیک و قدیم بدین

خوش خبر باشی ای نسیم شمال  
 که بیا میرسد زبان و حلال  
 دل سلی و من بندی سلی  
 آن جیراننا و کیف الحال  
 هر چه بزم گاه خال ماند  
 از جریغان و رطل بالانال  
 عفت الدار بعد عافیه  
 فاسلوا حالنا عن الاحوال  
 سایه افکند حالیا شب هجر  
 تاجه بازند شب روان خیال  
 همه العشق لا انفصام لها  
 نصیحت با اهل سالان محال  
 ترا سوی کس نمی نگرود  
 آه ازین کبریا و جاه و جلالت  
 فی جمال الکمال ملت منته  
 صرف الله عنک عین کمال  
 حافظ عشق و صابری تا چند  
 ناله عاشقان خوش است حال  
 بیاق پیار یاده که آمد ز کج  
 شکستیم توبه و کلام میان کل

بر غم

بر غم خار نمره زان و حین و بیم  
 چون بلبلان نرود کنیم آشیان کل  
 در صحن بوستان قدح باده نوش  
 کایات خوشدلی هر آمد بشان کل  
 حافظ وصال کل طلبی بجو بلبلان  
 خاک کد افدای ره باغبان کل

اگر بگویتو باشد مرا مجال وصول  
 رسید بدولت و صل تو کار محمول  
 قرار برده ز دل آن و نرکس عنا  
 فراغ برده ز من آن و نرکس حول  
 جواز جواهر مهر تو صیقلی دارم  
 بود ز زنگ حوادث سر آینه محمول  
 من شکسته بد حال زنده کی مانم  
 دران زمان که به تیغ عمت محمول  
 چه بزم کرده ایم ای جان دل کجاست تو  
 که طاعت من مسکین نمیشود محمول  
 که کشته ام ز غم و ز کار خویش ملول  
 که بزم چکنم حال دل کرا کویم  
 خواب تر ز غم دل من غم تو جای نیست  
 که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول  
 در در عشق بساز و خموش شو خطا  
 رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقل

در روان عشق بس باشد دلیل  
 آب چشم اندر ریش کردم سبیل  
 موج اشک من کی آید و جوش  
 انگشت عشق را اندر خون قتبیل



اختیاری نیست بدنامی من  
بابنه برخود که مقصد کم کنه  
یا رسوم پیل بانان ما و کیر  
یا مکن با پیل بانان دوستی  
حافظا که مسمی داری پیار

درخت چون خلد و لغت سلسبیل  
ناوک جستم در هر گوشه  
یارب این آتش که در جان  
مین نمی یا بزم مجال ای دوستان  
پای مانگست منزل بیل بعید  
شاه عالم را بقا و عمر و جاه  
سبز پوشان خطت بر کرد لب  
حافظ از سر نیج عشق نگار

ولتی فی العشق من بدو السبیل  
پامنه پا اندرین ره بی دلیل  
یاده هندوستان بر یاد پیل  
یا بنا کن خانه در خور و پیل  
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

سلسبیلت کرده جان و دل سبیل  
همچو من افتاده دار و صد پیل  
سر و کن را نسیان که گری بر خلیل  
کرده او دار و جمالی بس چسبیل  
دست تا کوتاه و خراب بر خیل  
با دو هر چیزی که خواهد ازین قیل  
همچو مور است که در سبیل  
همچو مور افتاده شود و رای پیل

هرگاه

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل  
تحصیل علم در ندی آسان نمود اول  
گفتم که کی به بخشی بر جان ناتوانم  
حلاج پرسد از این نکته خوشتر  
دل روازه ام پیاری شوخی کنی نگاری  
از آب دیده هر دم طوفان نوح دیدم  
در عین کوشه گیری عقلم زره نیندا  
ای دوست حافظ تقو نیز چشم خست

که کس مباد ز کردار نا صواب خجل  
نیم ز شاهد و ساقی بهج باب خجل  
شدیم در نظر شب روان خواب خجل  
که بستم ز تو در روی آفتاب خجل  
که شد ز شعله آن چشم پر عتاب خجل  
که از سوال نکردیم و از جواب خجل

هر کوشید گفتا لله در قابل  
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل  
گفت آن زمانکه نبود جان میانه حایل  
کز شافعی به پرسید امثال این پیل  
مرضیه السخا یا محمود و الثمایل  
از لوح سینه هرگز نداشت نکست زایل  
الکون شدم چوستان برابر وی زایل  
یارب به پنم آنرا در کردت حایل

بهر کس مباد ز کردار نا صواب خجل  
نیم ز شاهد و ساقی بهج باب خجل  
شدیم در نظر شب روان خواب خجل  
که بستم ز تو در روی آفتاب خجل  
که شد ز شعله آن چشم پر عتاب خجل  
که از سوال نکردیم و از جواب خجل



نقاب ظلمت از آن بست اختر گشت  
ز طبع حافظ این سر به جو آب حبل  
از آن بهفت رخ خوشی نقاب شد  
که شد ز نظم خوشش لوی خوشاب حبل

شمت روح و داد و سمت برق  
بیا که بوی توام سرو و نسیم شمال  
و باد بالجمال الحیب قف و انزل  
که نیست صبر جمیل ز اشتیاق جمال  
شکایت شب بجران فرو گذاشته به  
بشکر افکند بر افکند برده روز وصال  
چو بر صلیحست عزیز میخواهد  
توان گذشت زهر قیامت به حال  
بیا که برده کل زیر معب کار جی شمع  
کشیده اند به کمر کارگاه جمال  
مجنز خیال دهان توینت و در تنگ  
که کس مباد جوین در بی حال  
فصل عشق تو شد حافظ غریب ولی  
بخاک ماکدی کن که خیانت حال

عاشایه مبارکت افتاد بر سرم  
دولت غلام مشک و اقبال جاکرم  
شرب لها که از بر من رفتند حبل  
از دولت وصال که غلام حبل  
بیدار در زمانه ندیدی کس را  
در باب اگر خیالی ملک شوم  
در القاب که باز و دل شکوه را نوی  
در کوه و در کوه و در کوه و در کوه

در دورا

در دورا طیب نداند و او که من  
بی دوست خسته خاطر و باد ز خوشترم  
هر کس غلام شامی مملوک جیت  
من بنده کمینه سلطان کشورم

عاشق روی جوانی خوش نوختام  
وز خدا شادی این غم به عا خسته ام  
عاشق و رند و نظر باز میگویم قاش  
تا بدانی که چندی هنر آراسته ام  
سرگرم از خرقه الوده خود می آید  
که بر دپاره جسد شعبده بر بسته ام  
خوش بود ز ششای شمع کاش میباید  
به همین کار کمر بسته و برخاسته ام  
چنین حیرت آورده شد صرفه کار  
در غم فرو زده ام انجازه دل جان کاش  
همچو حافظ کسرا مات روم جامه قبا  
بو که در بر کشد آن دلبر نو خاسته ام

صلاح از اجداد می پرسی که ستان از اصلا کنیم  
بدور ز کس مست سلامت را دعا کنیم  
در کتب و کتب از خانقاه نکسو  
کوت باور کند و رنه سخن این بودیم  
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام  
بلای که حسیب آید هزارش مر حیا کنیم  
قدت که شمع خسته خفته در کوه  
که این شمع جبر اگر دیدم این بهمان جبر  
چراغ این الوداد بر خون ریز می آید  
سرای این که باز لفت کن از این غلام کنیم



اگر بر من به بخشای پشیمانی خوری آخر  
تو آتش کستی ای حافظه ای یار دار

بخاطر دار این معنی که در خلوت کما کفتم  
ز بد عودی کل کوی حکایت با صبا کفتم

روز عید است من امروز بدین اندیزم  
دو سه روز است که دورم می ساغر جام  
من خلوت نه نشینم بس ازین گهر مثل  
پند برانه دهد واعظ شهرم لیکن  
آن که بر خاک در میکده جان داد کجاست  
می بسر دارم و سجاده تقوی بردوش  
خلق گویند که حافظ سخن پیچید

که دهم حاصل سی ساله ساغر گیرم  
بس خجالت که بریدست ازین تقصیر  
زاهد صومعه بر پاسه نه در نجیرم  
من نه آنم که دگر بند کعبه بندیرم  
تا نرم در قدش این سر و پیش میرم  
آه اگر خلق شوند که ازین تندویرم  
سال خورده می امروزه از صدیرم

ز دست کوه خود زیر بارم  
بگر زنجیر موی گیرم دست در دست  
ز چشم من میرسد ازین گهر  
بدان شکرانه می بوس لب جام

که از بالابند این شهرم بارم  
و گرنه سر بشید این شهرم بارم  
که پیش تا صبح و خیر می شمارم  
که کرد آنگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بس شکر  
تو از حاکم نخواسته بر گرفتن  
مکن عیبم بخون خواری ازین دست  
سری دارم جو حافظ مست لیکن  
که زور مردم آزارسته ندارم  
بجای اشک اگر کوهر مبارم  
که کار آموز آهوسه تبارم  
بلطف آن سری امیدوارم

در دم از یار دست و درمان نیزم  
این که میگویند آن بهتر حسن  
هر دو غایت یک فروغ روی اوست  
دوستان در پرده میگویم ولی  
یاد باد آنکو بقصد جان من  
چون سر آمد دولت شبهای تار  
اعتقادی نیست بر کار جهان  
عاشق از قاضی ترسد می یار  
دل فدای او شد و جان نیزم  
یار ما این دارد و آن نیزم  
کفتمت پید او بهرسان نیزم  
کفته خواهد شد بدستان نیزم  
عمر را بشکست و پیمان نیزم  
بگذرد ایام بجران نیزم  
بلک با گردون گردان نیزم  
بلک از میرغوی دیوان نیزم  
اصف ملک سلیمان نیزم



دیدار شد میسر و بوسن کنار هم  
 زاهد برو که طالع اگر طالع من است  
 ماعیب کن هستی و رندی نمیکنیم  
 آتی دل بشارتی و همت محنت نماند  
 آن شد که چشم بدنگران بود در کین  
 خاطر بدست تفرقه دان نه زیر کینست  
 برخاکیان عشق فشان جرعه لبست  
 بخون کاینات جمله به بوی تو زنده آید  
 حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس

به پیغم کر کش دستش نکیرم  
 کمان ابرو و لای ما بزن تر  
 غم کیتی که از پایم در آید  
 بهر یادم رس ای بهر چرا  
 به آتی آفتاب صبح امید  
 و کر تیرم زنده منت پذیرم  
 که پیش چشم بهارت بمیرم  
 بجز ساعره که باشد و نکیرم  
 یک چهره جوانم کن که بپیرم  
 که در دست شب بجز آن اسیرم  
 بکیسوی

به کیسوی تو خوردم دوشش سو کند  
 بسوزان خسر و تقوی حافظ  
 که بای تو من سر بر نکیرم  
 که کر آتش شوم در وی نکیرم

حل سال پیش رفت که من لاف میزنم  
 هرگز به یمن عا طفت بر می فروش  
 از یمن عشق و دولت رندان پاک باز  
 در شان من بدو کشی ظن بدبر  
 شوم باز دست با شوم یارب از جود  
 حقیقت بیای بوم اکنون در چین  
 آن هوای فارس عجب سفله پرور  
 حافظ بزم خسر و قدح تا یک کشی

حجاب چهره جان میشود غبار تنم  
 چنین قفسی که بنرایم خوشی بالیا  
 عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم  
 در رخ و درو که قایم ز کار خوشی تنم

کز جاگران در که پیرمغان منم  
 ساغر تهی نشد ز می صاف به چشم  
 پیوسته صدر مصطفیها بودم  
 کالوده گشت لی پاک و امنم  
 از یاد برده اند هوای شمیمم  
 با این لسان عذب که خامش جویمم  
 کو اهد می که خیمه ازین خاک بر کنم  
 در بزم خواب پرده ز کارت این کنم

خوشامد می که ازین جهو پرده فلتم  
 و من گلشن ضوان که مرغ آن چمنم  
 در رخ و درو که قایم ز کار خوشی تنم



چگونه طوف کنم در هوای عالم قدس  
اگر ز خون دلم بوسه شوق می آید  
مرا که منظر حسن است منزل ماوی  
بتاوهستی حافظ ز پیش او برادر  
که در سراج ترکیب تحت بند تنم  
عجب مدار که هم در آهوی ختم  
جرا بکوی خراباتیان بود طوم  
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

من که باشم که بران خاطر عاظم کزدم  
ویرانده نوازیت که آموخت بگو  
همه بدرقه رادکن ای طایر قدس  
خورم انروز کزین مرحله برندم  
ای نسیم سحری بند که ما برسان  
بایه نظم بلندست و جهانگیر مگو  
حافظا شاید اگر در طلب کعبه وصل  
دیده دریا کنم از اشک و غم غم

قاریان چشم یاری داشتیم  
تا دجیت دوستی که در  
خود غلط بود آنچه ما شمع داشتیم  
حالت ز غم و غم کاشتم  
نکته

نکته ز رفت و شکایت کس نکرد  
گفت کو آیین درویشی نبود  
کاش جنت نه خود شد و لغز  
شید چشمت فریب چنگ داشت  
جانب حرمت فرو نگذاشتیم  
ورنه با تو ماجرا با داشتیم  
مادم همت برو بکاشتم  
ما غلط کردیم و صلاح انگاشتیم  
ما محصل بر کسی نگاشتیم

گرچه ما بشدگان پادشاهیم  
کج در آسین و کیسه تهی  
پادشاهان ملک صبح کنیم  
جام کیستی نما و خاک میقیم  
بهر توحید و غرقه کنهیم  
ماش آینه رخ جوهریم  
روی همت بهر کجا که تهمیم  
دوستان را قبای فتح و همیم  
داعی جا کران پادشاهیم  
گویند شمار صحبت ما  
دستار از خون کفن سازیم  
در جهان هم زمین دولت شاه  
رنک زد و پیش ما شود  
شاه بداد و کثرت را بر شب



دام حافظ بگو که باز دهند  
کرده اعتراف ما گویم

کردست و چاک کف پایم  
همه آنکه او کرسم و طلب جان

که نقد دل را نهد دوست عیاری  
و من محنتان بر من خاکی که بس

بر روی امید تو شدم غرق و بیم  
سر و دگرش سر زوفای من و اندیش

زلفین سیاه تو بداد اری عشاق  
حافظ لبش جو مرا جان عزیز است

مکن بدول ز نوک غمزه تیرم  
تختاب حسن در عین کلاست

قدح پر کن که من از دل و دست  
جلان پر شد عصای من از دست

قراری که

قراری کرد دام پامی فروشان  
که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب می  
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس را نه برسد  
من از پیر مغان منت پذیرم

خیمه اندم که استغنائی ستی  
فراغت نخشد از شاه ویرم

چو طغیان تاکی ای زاهد فریبی  
به سیبستان شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحر گاه  
ز بام عرش می آید صفرم

چو حافظ کنج او در سینه دارم  
اگر چه مدعی پند حقیرم

بهر خوشی است بدانک بلند میگویم  
که من نسیم حیات از پاله محویم

عبوس زهد بوجه غماز نشیند  
مرد خرقه دردی کشا خوش خویم

مکن درین جهم سر ز نشخوردگی  
جنانچه پرورش می دهند میردیم

تو چنانکه خرابات در میان است  
خدا کواد که هر جا که ست ایوم

عباس زاده طلب کیمیا بود نیست  
غلام هست آن خاک عنبرین یوم

ز شوق زلفین مست بلند بالای  
چنانچه هر قدر افتاده بر لب یوم

شدم ساز سیر کشکی و ابروی  
کفر و زخم چکان خوشی کن یوم



کرم ز پیرمغان در بر روی نکشاید  
 کد ام در بر نه چاره از کی جویم  
 بیار می که به فتوی حاج از دل پاک  
 غبار رزق بغیض قدح فرویم  
 بهر زم توبه سحر گفتم استخاره کنم  
 بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم  
 سخن درست بگویم نمیتوانم دید  
 که می خورد حریفان من نظاره کنم  
 بدور لاله دماغ مرا علاج کنید  
 گراز میانه بزم طرب کنار کنم  
 ز روی دوست مرا کل مرا شکفت  
 حواله سردشمن بسنگ خار کنم  
 به تخت کل بنشانم بتی جو سلطانی  
 ز سبیل سمنش حیات طوق یاد کنم  
 کدای میکرده ام لیک وقتستی بین  
 که ناز بر فلک حاکم بر ستاره کنم  
 جوئی که باب خندان بیا مجلس شاه  
 پیاله کیرم و از شوق جانم یار کنم  
 جویش است مرا وضع لقمه بریزی  
 جرات دمت رند شراب خواری کنم  
 زلفه خوردن تنها ملول شد حاج  
 به بانگ بر بطونی را دلش کلاه کنم  
 حالیا مصلحت وقت دیدن می کنم  
 که گشتم جنت میای و خوش می کنم  
 خبری که می شود با یار می کنم  
 خان جهان از خود جهان کم بینم  
 بس که در

بس که در خرقه تقوی زده ام لاف<sup>صلاح</sup>  
 شرمسار رخ ساقی و می رنگینم  
 جام می گیرم و از اهل ریاد و رشوم  
 یعنی از اهل جهان اصفای بگزینم  
 میر به آزادگی از خلق برارم چون  
 کرد بد دست که دامن جهان جبینم  
 بروم کرد ستمهاست خدایا بسند  
 که نگر شود آئینه مهر آبرینم  
 سست تنگ من و بار غم او بهیهات  
 مرد این بار کمر اینست دل کلینم  
 من اگر در خرابایم و کمر حافظ کهر  
 این متاعم که تومی بینی کمتر بینم  
 بنده آصف عهدم دل آتوده مرا  
 زانکه کردم ز غم از جگر نخواهدم  
 حاشا که من جو سم کل ترک می کنم  
 من لاف عقل میزنم این کی کی کنم  
 از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت  
 بچند نیز خدمت معشوق و می کنم  
 منطرب کجا هست تا همه محصول زده علم  
 در کار بانگ بر بط و آوازی کنم  
 در تمام شباه سترسم که روز حشر  
 با آن خسته طلعت فرخنده بی کنم  
 کویک صبح تا کلهای شب فراق  
 کی که در زمانه قاجار می بیار  
 این خان عاریت کجا سپرد دست  
 تا من حکایت جم و کاوس کی کنم  
 روزی خوش به بنم تسلیم می کنم



من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکند  
باع بهشت و سایه طوبی و قصر  
شیخ بتیز گفت برو ترک عشق کن  
ناصح بطعن گفت حرمت می بخور  
پیرمغان حکایت معقول میکند  
تلقین درس اهل نظر یک اشارت  
وین دولت تمام که با شاهان شهر  
حافظ جناب پیرمغان جای دولت

صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم  
با خاک کوی دوست برانمیکنم  
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم  
گفتم بچشم و کمر به سر نمی کنم  
مغز و رم از محال تو باور نمیکنم  
گفتم حکایتی و مکرر نمی کنم  
ناز و کمر شمه بر سر نمیکند  
من ترک خاک و پستی ای در نمیکنم

بیرانکه شد دین و دانش از دستم  
اگر خرم غم نمود و داد به باد  
جوید و کمره حقیرم به بین بدولت  
باز داد که عمریت تا من بماند  
اگر مردم بشیاری ای نصیب تو  
چگونه سر زحالت بر او بر

بیا بگو که رعشت چه طرف برم  
نخاک پای عزیزت که عهد شکستم  
که در هوای دخت چون بودم  
یکنج عاقبت از بهر عشق شکستم  
سخن نخاک میفکن چرا که من شکستم  
که خدایتی به منزاد نیامد از دستم

بسوخت

بسوخت حافظ و آن یار دل نواز  
نکفت

که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

مانگویم بد و میل بناحق نکند  
دفتر مغلطه برد فتر دانش بزنم  
غیب درویش توانگر نکند پیش  
شاه اگر جبرعه زندان نه محرمت نشود  
خوش برانیم جهان در نظر راه روان  
استان کسی از باب هنرمی شکند  
حافظا خصم خطا گفت نگیریم و

خانه خود سیه و دل از رقی نکند  
سیر حق بر ورق شعبده مطلق نکند  
کار بد مصلحت ازت که مطلق نکند  
التفاتش بمی صاف بر دوق نکند  
فکر اسب سیه و زین مغرور نکند  
تکیه آن به که برین محسوس نکند  
در حق بود سخن با سخن حق نکند

تو جو صبحی و من شمع خلوت سحر  
چنان که در دل من داغ زلف کش  
بر استان احدیت نهاده ام چشم  
چو خاک گوشت ای حیل غم عفاک  
علام مردم چشم از دنیا و دلی

تبسمی کن و جان بین که چون سحر  
بنفشه زار شود بر تنم جو در نکرم  
که یک نظر فکری چون فکری از نظر  
نکه روی کسی آخر نمی روی از برم  
تو قطره نیارم جو در دلی



بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن  
 کس این کرشمه نه پند که من نکریم  
 بخاک حافظ اگر بار بگذرد چون باد  
 ز شوق در دل آن کرگی کفن مردم  
 کمر من از سر زش مدعیان اندیشم  
 شیوه رندی و مستی برود از دستم  
 زه زندان تو آموخته راسی بدست  
 من بدنام جهانم چه صلاح اندیشم  
 دامن از رشحه خون دل مادر هم  
 که اثر در تو رسد کریم زشی شیم  
 شاه شوریده سران خوان من برانرا  
 زانکه از کم خردی از همه عالم بشیم  
 بر چنین نقش تو م خون سیا است خالی  
 تا بدانند که قربان تو کا و کیشیم  
 اعتقادی بنما و بگذر به خدای  
 تانه بینی که درین حلقه چه کار کشیم  
 شعر خون بار من ای باد بران یار خوان  
 که بمنزگان سیه بر دک جان زوشیم  
 من اگر ندیم و کر شیخ جکاریم کس  
 حافظ را رخود و عارف وقت خوشیم  
 خودم امروز گزین منزل ویران بروم  
 راحت جان طلبم و ز بی جانان بروم  
 کرچه دانکه بجای نبرداده غریب  
 من بدان بوی سوز لطف پریشان بروم  
 چون حسابا دل چهارم تن بی طاقت  
 بیواری آن سر و خزان بر لایم

دلم از

دلم از وحشت زندان سکندر گرفت  
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم  
 در رجا و جو قلمم کمر بستم باید رفت  
 بادل زخم کش و دیده گریان بروم  
 نظر کردم کرا زین غم بدر آیم روزی  
 تا در میکند شادان و غزل خوان بروم  
 بهیواری او زده صفت رقص کنان  
 تالب چشمه حیوان در شان بروم  
 و روح حافظ نبرم روزه پیا بان برون  
 همه کو کبه اصف دوران بروم

غم زمانه که بچش کران نمی بینم  
 دواش جز بی ارغوان نمی بینم  
 ترک خدمت بهر معان نخواهم گفت  
 چرا که مصلحت خود دران نمی بینم  
 درین کار کسم جرعه شبنم نخشد  
 به بین که اهل دلی در جهان نمی بینم  
 ز آفتاب قدح ارتقا عیش کم  
 چرا که طالع وقت انجنان نمی بینم  
 نشان اهل خدا عاشقیت با خود دار  
 که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم  
 نشان موی میانیت که دل درو بستم  
 ز من پرس که خود در میان نمی بینم  
 قدح مایند از جو بیار دیده من  
 بجای سرجه آب روان نمی بینم  
 درین دو دیده حیران من ارافسوس  
 که یاد و آینه رویش عنان نمی بینم  
 من و سینه جاع که اندرین دریا  
 بیضا عت سخن دلستان نمی بینم



در خرابات مغان گزرافتد بازم  
 حاصل خرقه و سجا در آن در بازم  
 حلقه توبه کرامت روز جزا در نم  
 خازن میکند فردا نکند در بازم  
 در جو پروانه دهد دست بغایه بالی  
 جزیران عارض شمع نبود پروازم  
 همچو آید می کام دلم را بنگار  
 باز چون فی زبانت نفس نهوادم  
 محبت حور نخواهم که بود عین قصور  
 با خیال تو اگر یاد کوی پردازم  
 با آنکه جز تیغ غمت نیست در سبازم  
 با حرای دل خون کشته بگویم کس  
 چشم تر دامن اگر فاشش کردی ازم  
 سحر آید تو در سینه باندی پنهان  
 مرغ سان از نفس باد هوا می کشم  
 بهوای که بگریم شد سبازم  
 که هر موی سری بر تن حافظ باشد  
 همچو زلفش برادر قدمت اندام  
 که دست و دست در زلفین تو یارم  
 چون کوی جبر با که بخوانم  
 زلف تو مرا عمر درازست و نیست  
 در دست بر موی ازین عمر درازم  
 پروانه و راحت بده ای شمع که شوم  
 از آتش دل پیش تو بمانم  
 اندم که بیک خنده در جهان صرا  
 مستان تو خواهم که بگذرانم  
 چون نیست غامز من الوده نازی  
 در میگردانم که نشود سوز و گدازم  
 در سجده

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید  
 محراب و کمانچه زد و ابروی سبازم  
 که خلوت مارا شبی از رخ بفروی  
 چون صبح در آفاق جهان در بفرانم  
 محمود بود عاقبت کار درین راه  
 کمر برود در سر و سودای تو بازم  
 حافظ غم مایه تر نکویم که درین دور  
 جز جام نشاید که بود محرم رهم  
 ناز شام بر بیان جوگره آغازم  
 بمویهای غریبانه قصه پردازم  
 پیاد و پیاده در این جهان بگریم زار  
 که از جهان ره رسم سفر برانم  
 من از دیار حسیم نه از بلاد غریبه  
 موینا بر فیکان خود رسانم  
 خدای را مددی ای شوق ره تکان  
 بکوی میکند دیگر علم بر افرازم  
 خود ز بیری من کی حساب بر گیرد  
 که باز با صفتی طفل عشق می بارم  
 در این عالم نمی شناسد کس  
 عزیز من که بجز با و نیست همرازم  
 ای منزل یار اک زنده گانی  
 صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم  
 بدو شکستیم بگفت روی برو  
 شکست از که کنم خانه کیست غلام  
 شکست زنده شنیدم که می گفت  
 شکر از که کنم خانه کیست غلام  
 مرید حلقه خوش ایچ خوش ارم



بار با کفتم ام و بار و کرمی گویم  
در بس آینه طوطی صفتی داشته اند  
من اگر خرم و کر کل جن آرای  
وستان عیب من بدل و حیران  
که چه باد لعل مبع می رنگین عیب  
خنده گریه حافظ که ز جای و کرات  
و اعظم گفت که حافظ در میان میوه  
که من کم نشده این رده خود میجویم  
انچه استاد ازل گفت بگو می گویم  
که از آن دست که او میکشدم میرویم  
کوهری دارم و صاحب نظری میجویم  
چکنم عیب که ز رنگ یا می میگویم  
می سرایم بهشت و قوت سحر می گویم  
که مکن عیب که مشک تن می گویم

بی تو ای سرو روان من کل و کلشن چکنم  
آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت  
بروای ناصح و برورد کشان چیده  
عبدی غیرت جو چنین می جود از محکم  
شاه ترکان جو پسندید و کام انداخت  
مدوی از کبر اعز که کشان کشان  
حافظ خلد شریک کاران و دوست  
که من کم نشده این رده خود میجویم  
انچه استاد ازل گفت بگو می گویم  
که از آن دست که او میکشدم میرویم  
کوهری دارم و صاحب نظری میجویم  
چکنم عیب که ز رنگ یا می میگویم  
می سرایم بهشت و قوت سحر می گویم  
که مکن عیب که مشک تن می گویم

کرازین

کرازین منزل غربت بسوی خانه روم  
زمین سفر کبر سلامت بوطن کردم باز  
تا بگویم که چه کشتم شد ازین سیر لوک  
تا شنایان ره عشق کرم خون بخورند  
بهر این دست من و زلف  
کوبیدم آبروی جو محرابش

خودم از کرم که حافظ بتولای وزیر  
بگذارتا به شایع میخانه بگذریم

ممنون به که خانه سالوس بر کشیم  
و در کشت جون دم رندی زدیم عشق

عای که تخت و مسند جم می رود به باد  
تا آنکه دست بر کمر او توان زد

و در کشت جون دم رندی زدیم عشق  
چون صوفیای کمال در قفسه

از خرمه تو خاک زمینی زلف

اگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم  
نظر کردم که هم از راه بی خانه روم  
تا درین صومعه با بربط و پیمان روم  
تا کسم کریشکایت سوی بکا بندوم  
چند چند از پی کام دل دیوانه روم  
سجده شکر کنم و ز بی شکرانه روم  
یکسر از میکده باد و رست بکا شادوم

کوبیدم آبروی جو محرابش  
وین نقش زرق را خط بطلان بشمار

شرط آن بود که جزیره اش میوه نسیم  
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

در خون دل نشسته جو یا قوت احرم  
با خاک کوی دوست بفردوس شکریم

مانی به پیشه بدستی بر آوریم  
چهارده پاک به پیشه نوار خاک کتریم

چهارده پاک به پیشه نوار خاک کتریم



حافظ جو رہ بکنکر کاخ و صلت

با خاک استیانه این در سیر بر م

صوفی پاک جامه سالوس بر کشیم

وین نقش زرق را خط بطلان بر کشیم

مظفر فتوح صومعه در وجه می نهیم

دل قریا بآب حرا بات بر کشیم

پرونی جیم سرخوش از نیر غار فانی

غارت کنیم باده و بشا بد بر کشیم

سیر قضا که در تنق غیب منظومیت

مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم

کامی کنیم ورنه خالت بر آورد

روزی که رخت جان بچهرمان بر کشیم

کو شوق زابروی او تا جواد نو

کوی سیر در چشم گمان بر کشیم

خدا اگر نه روضه رضوان بیاوند

غلمان رخسار در رخت بر کشیم

حافظ نه حدت جنبین لاغواران

بای از کلیم خویش جراب بر کشیم

ز جام خصر می نوشیم با دلداری

ز جام خصر می نوشیم با دلداری

شراب تلخ صوفی سوز بنیادیم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادیم

کمر و پانچ خواهر شو که تو شکر

کمر و پانچ خواهر شو که تو شکر

لبت شکر بستان او و چشمت می بخواران

منم کز غایت حیران نه با آنم نه بالینم

و کربا ورنی داری روار تنخا دجین

که مانی نسخه میخواد ز نوک کلک مشکینم

و فاداری حق جوی نه رسم هر جهاندا

غلام اصف ثانی جلال الحق والدینم

ز جافط پرس رمز شرح مستی از من

که با جام و قدح بر شب حریف و پریم

منم بدان رندم که ترکشاید ساعرا

محتسب داند که من این کار ناگه کنم

من که عیب تو به کاران کرده باشم

توبه از می وقت کل دیوانه باشم که کنم

عشق در دانه است من غوغا اصل دریا

سرفرو بردم در انجا تا یک سر بر کنم

ما ساعرا کرد و کشش می غافل طوط

تنک چشمم که نظر و چشمه کوثر کنم

کمر و پانچ خواهر شو که تو شکر

کمر و پانچ خواهر شو که تو شکر

کمر و پانچ خواهر شو که تو شکر

کمر و پانچ خواهر شو که تو شکر

کمر و پانچ خواهر شو که تو شکر

کمر و پانچ خواهر شو که تو شکر

کمر و پانچ خواهر شو که تو شکر

کمر و پانچ خواهر شو که تو شکر

کمر و پانچ خواهر شو که تو شکر

کمر و پانچ خواهر شو که تو شکر







زاد راه جسم وصل ندایم مگر  
 اشک آلوده مگر چه روان نیست ولی  
 لذت داغ غمت بر دل ما با در حرام  
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان دید  
 عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان  
 تا گویند عطر دل سود از ده را  
 چون غمت می نتوان یافت مگر در دل تنگ  
 در مدرسه تا چند نشینی حافظ

دوستان وقت کمال آن به که بعشرت ایم  
 نیست در کس طرب و وقت طرب <sup>مکذرات</sup>  
 خوش هواست فرح بخش <sup>بفرست</sup> یا  
 از غنوت ساز فلک زن اهل شهرت  
 کل بخوش آمد و ندی ز در و پیش <sup>بفرست</sup>  
 میانش از قیوح <sup>بفرست</sup> آید آید

حافظ این حال عجب که توان گفت که

ببلا نینم که در موسم گل خاموشیم

کرجه از آتش دل چون خم می میجو شیم  
 قصد جانست طمع و لب جانان کرد  
 سیه کی آزاد شوم از غم دل چون هر  
 حاشیه لب که نیم معتقد طاعت خویش  
 هست امیدم که علی غم عدو روز جزا  
 بر سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 خرقه پرستی من از غایت دین داری  
 کرا ازین دست رنزم مطرب مجلس عشق

من دستار روی خوش موی دلگش  
 سیراب معدن لب لعل استکان حسن  
 مدد خوش چشم مست و می صاف بیغش  
 می جوهری مغاسم <sup>مشوش</sup>  
 در آینه ام خوشی سوزان پرش  
 های اسیر عشق جوانان مهرش



مخت ارید و دیگر گشمت ازین دیار  
 کیسوی حور کرد فشانند ز مفر شرم  
 از بسکه جسم مست درین راه دیده ام  
 حقا که می نمی خورم اکنون سرخوشم  
 گفتی ز سر عهد ازل نکته بکوی  
 آنکه بگویمیت که دو پیمان در گشتم  
 حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزو  
 آیتنه مزارم از ان آد میکشتم

بازای ساقیا که هواخواه خدمتم  
 مشتاق بنده کی و دعا گوی دو لقم  
 کز دهن زنی طوطی مشکین آن نگار  
 فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم  
 در روی تو تیر نظر تا بکوش سوس  
 آورده کشیده و بخت تو صدم  
 ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ  
 برون شدی بختی ز لایمات خیرتم  
 بر خند عرق بحر کنا هم ز صد جهمت  
 کز گشای عشق شوم ز بخت خیرتم  
 عینم بکن برندی و بزمی ای حکیم  
 کین بود در دیوان قسمتم ستر خوش  
 می خور که عاشقی نه بکاست اختیار  
 اسن مو بهت کسید ز دیوان فطرت  
 کز وطن سفر نکند یدم بغوش  
 دریا و کوه در راه و سینه و پیش  
 ای خورشید غنچه در دلم به نام  
 لیکن کاین دل و حقیقتان خیرتم  
 در صورتی که دولت آباد

کتاب پیش

حافظ به پیش چشم تو غایب سپرد جان  
 و ز این خیالم ارید بد عمر مرگم

دو رخس پیماری چشم تو ببرد از دستم  
 لیکن از لطف لب صورت جان میستم  
 عشق من با خط مشکین تو امروز نیست  
 دیگر کا هست کزین جام هلاکی تم  
 از ثبات خودم این نکته خوش آمد که خود  
 در سر کوی آریاری طالب تشنستم  
 عجب بهت چشم مزار از من میخانه نشین  
 که دم از بهمت رندان زده ام تا کنم  
 بعد از چشم بدغم از تیر کج انداز حسود  
 که محبوب کمان ابروی خود بپوشتم  
 و در غایت عشق از این وی فنا شد خط  
 تا نگوی که جو عمرم بسر آید  
 که با فوسوس جفا مهر و وفا  
 بوی خوش در دج عقیق تو حلا است  
 آه اگر عاطفت شاه بگیرد دستم  
 کرد غم خواری شمشاد بلندتستم  
 در تبت انش حافظ بفکرت شده بود

دو رخس پیماری چشم تو ببرد از دستم  
 گفت کوز نجر تا تدبیر این بخت کنم  
 تا پیش تو با سر و کفتم کشیده بخت  
 در بستان از راست می رنج کارم کنم  
 نلند تا خجید کفتم به امده و دار  
 عشق تو زین طبع را از من طبع را از من



زرد روی میکشتم زان طبع نازک بی کنا  
 ای نسیمی منزل سلمی خدا را تا بکی  
 من که ره بردم بکنج حسن بی پایان  
 ای مه صاحب قران از بنده خاکیان

تا بقینا جامی بزه تاجه راکلون کنم  
 ربع را برهم ز نیم اطلال جیخون کنم  
 صد کدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم  
 تا دعای دولت آن حسن زافزون کنم

تا بفتوی خرد حرص برندان کردم  
 کس جمعیت از ان زلفم بر نشان کردم  
 قطع این مرحلین در خطایان کردم  
 که من خانه بسوی ای تو و چون کردم  
 می گزیم لب که جگر گوش بنادان کردم  
 آنچه سلطان ازل گفت که آن کردم  
 کوه در بانی بیخانه قراوان کردم  
 ابر صبر بر لب در کینه چنان کردم  
 در کینه و کینه از دولت و توان کردم

روز کاری شد که در میان خدمت میکنم  
 تا که اندر دام وصل آرم تذر خوش خرام  
 واعظ ما بوی حق نشید نشو این سخن  
 چون صبا افتان خیزان میروم تا کوی  
 زلف لبر دآم رآه غمزه اش تیر بلا  
 خاک بگویت بر نیامد ز حمت با پیش ازین  
 دیدم بدین میوه شان ای کریم غیب  
 چنانچه در کتب و کتب و کتب و کتب  
 حافظم در جانش بر روی گش در محفل

در لباس فقر کار اهل دولت میکنم  
 در کینم انتظار وقت فرصت میکنم  
 در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم  
 و زرقیبان باز استداد و اهدا میکنم  
 یاد داری دل که جندیت نصیحت میکنم  
 لطفها کردی بتا تخفیف ز حمت میکنم  
 زمین دلیر بهاکه من در کج خلوت میکنم  
 فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم  
 بنگری شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

غم بجران ترا جاره زجائی بکنیم  
 تا طیبش بسرا آریم و روای بکنیم  
 بازیش آید بخدا را که صفای بکنیم  
 در لای بکنیم و غمزه ای بکنیم  
 کار صبر و صبر و صبر و صبر بکنیم

ای که در خدمت و خدمت و خدمت و خدمت  
 در روز و شب و شب و شب و شب و شب  
 مدد از خاطر رندان طلبای دل روز



سایه طایر که حوصله کاری نکند  
طلب سایه میمون همای بکنیم  
خسک شدیخ طرب راه خرابات کجاست  
تا دران آب هوشود نمائی بکنیم  
دل از پردوشد حافظ خوش لجه کجاست  
تا به قول و غزلش ساز و نوای بکنیم

قاش میگویم و از گفته خود دل شادم  
بنده عشقم و وزیر در جهان آزادم  
طایر کاش قدسم چه دهم شرح فراق  
که درین دلم که جفا و دشمنی افتادم  
من ملک بودم و فردوس برین جای بود  
آدم آورد و درین دهر خراب آبادم  
سایه طوبی و دلجویی جور و لب حوض  
به هوای سرکشی تو رفت از یادم  
تخت بر لوح دلم جز الف قامت دوست  
چکنم حرف و کلام از یادم  
کو کب تخت مرا هیچ منجم شناخت  
یارب از ملامت گیتی بچشم آزادم  
تا شدم حلقه بکوش در میان عشق  
هر دم آید غم از نوبه مبارک یادم  
میخورد خون دلم مردک چشم سزاست  
که بر اول بکوه شد غم یادم  
باک کن جهر و حافظ بس زلفناشک  
ورنه این سبیل و نامم به یادم

که در این عالم بی یار نیست نازیم  
خاک خواهم

خاک خواهم زون این دلق ریائی حکم  
روح را صحبت تا جنس غلبه است التیم  
کو هر معرفت آموز که با خود به ببری  
که نصیب و کرامت نصاب زر و کیم  
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا  
در نه آدم نه بر و صر ف ز شیطان رحیم  
حافظ ارسیم و زرت نیست چه شد شاکر  
چه به از کو هر نظم سخن و طبع سلیم

جز اندر بی غنیم و یار خود باشم  
جوانه ها خاک کف پای یار خود باشم  
غم غریبی و محنت جوهر نمی تابم  
بشهر خود روم و شهر یار خود باشم  
رحم همان که در دلم وصال شوم  
ز بنده کان خداوند کار خود باشم  
جو کار که بد است باز آن اولی  
که روز واقعه پیش نگار خود باشم  
رویت گشت کمران جواب کار بی سالیان  
گرم بود کله راز دار خود باشم  
امیت پیشه من عاشق و درندی بود  
و گرنه گوشم و مشغول کار خود باشم  
بود که از لعل ازل ز بختون شود حافظ  
و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

هر چند بر دست دل و ناله آن شدم  
که که یا و روی تو کردم جوان شدم  
ای کلین جوان این گفت که در من  
در شد و طبع باغ جوان شدم



اول ز بخت فوق وجودم خبر نبود  
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم  
قسمت حوالتم بخرابات می کند  
هر چند این چنین شدم و این چنان شدم  
من بر سال و ماه پیکاری وفاست  
وز من جو عمر می گذرد پیر از آن شدم  
زانروز بر دلم در معنی کاشاده اند  
کز ساکنان در که پیرمغان شدم  
در راه دولت سرمد به بخت و  
باجام می بکام دل دوستان شدم  
اندان زمانه فتنه حسنت بمن رسید  
ایمن ز ستر فتنه آخر زمان شدم  
و چشم نوید داد عنایت که حافظا  
باز آگاه من بعبود کنایت شدم

بیاناکل بر افشایم در سناغ اندازیم  
فلک راستی کافیم ترخ دیگر اندازیم  
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان یزد  
من و سالی به هم بازیم به بیچاره اندازیم  
بشراب ارغوانی را کباب انور قدح  
نسیم عطر کرد انرا لشکر و کجور اندازیم  
چو دست است بعد برین طریقه بود  
که دست افشان غزل خوانی و کوبان  
صبا خاک و جود بان عال جناب انداز  
بود کان شاه و شاهان نظر بر سر اندازیم  
بیکار عقل و کمال و طاعت و طاعت  
بیکار و بیکار و بیکار و بیکار  
بهشت عدن اگر خواهی بیایا  
بیکار و بیکار و بیکار و بیکار

سختن دانی و خوش خوال نمی رز زرد از  
بیا حافظ که ما خود را بیکدیگر اندازیم  
ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن  
خال و خط تو مرکز لطف مدار حسن  
و چشم پر خمار تو بهمان فسون سحر  
در زلف بی قرار تو پید اقرار حسن  
ملایم تفاوت همچو تو از برج نیلوی  
سرو می نخاست چون قدرت از چار حسن  
چو زخم بند از ملاحظت عهد تو دلبری  
فرخ شد از لطافت تو در و در حسن  
از دام زلف دل خال تو در جهان  
یک مرغ دل نماند نکته شکار حسن  
دایم به طبع از میان جان  
می پرورد نیاز ترا در کنار حسن  
که دولت بختی از این طوره و تراست  
کاب حیات میخورد از شاخار حسن  
حافظ طبع هرید که بپند نظیر تو  
دیبا نیست جز در دست انداز حسن

الان که کز سر و ناز من  
کوتاه کرد قصه عمر در انداز من  
ویدی و الا که کز سر و ناز من  
بامس که کرد و دید و شوق باز من  
یاران بخار و نیت من و کجسم  
بهرت بسازگار من و کار ساز من  
نقشه بر آب من از کزیه حالیا  
تالی تو و قریح منیت حالیا



می ترسم از خرابی ایام که میبرد  
 یارب که آن صبا به وزد کز نسیم او  
 زاهد جواز نماز تو کاری نمیرو  
 هست است یار و یاد حریفان نمیکند  
 حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا

چندان که گفتم غم با طبیبان  
 یارب امان ده تا باز بینند  
 ای کل که هر دم در دست خاریست  
 در جحمت محبت بر مهر خود نیست  
 باد و بیهوشان با یار کفتم  
 ای مشم آخر بر خوان جودیت  
 حافظ نکشته شیدا ای کیتی  
 بهار و گل طرب انگیز گشت تو به شکن

محراب ابروی تو حضور نمازین  
 کرد شامه کرمش کارم سازین  
 هم مستی شبانه و سوز و کدازین  
 و کرمش بخیر ساقی مسکین تو ازین  
 باشاه دوست پرورد شمع کدازین

درمان نکردند مسکین غریبان  
 جشم محبتان مایه حیات  
 کو شرم بادت از غم لبیان  
 یارب مبادا کامم قیاس  
 نتوان نرفتن در دایه حیات  
 تا چند با شیم از دایه حیات  
 که می شنید که او بیستون  
 ز شادی رخ گل بیخ غم زول بر کن

رسید باد صبا غنچه در هوا داری  
 طریق عشق پیاموز از آب صافی دل  
 عروس غنچه پر از زیور نسیم خوش  
 دوست بر صبا کرد کل کلاه نگر  
 صغیر بلبل شوریده و نفیر هزار  
 حدیث قصه دوران جهان فطرس

ز خود برون شد و بر خود در پیر پیران  
 براسته طلب آزادگی بر سر چین  
 بعین دل و دین می برود چون  
 شکنج کیسوی سنبلیله بین بر روی  
 برای نقد کل آمد برون زینت چین  
 ز قول مطرب و فتوی بر صاحب فن

دور فلک رنگ ندارد دشتان کل  
 مار از جام باده کلگون خراب کن  
 کبر بر عیش می طلبی ترک خواب کن  
 زینهار کاسه سر با پر شراب کن  
 وین خانه را قیاس اساس از حیات کن  
 بخت بخت باده صافی خطاب کن  
 بر خیز و روی عزم بکار ثواب کن



پیا و عیب این سالوسیان بین  
 ز دل گرمی حافظ پر حذر باش  
 صراحی خون دل بر لب خروشان  
 که دارد سینه چون دیک جوشان  
 ز دور در آو شبستان مانور کن  
 بخت هم و ابروی ساقی سبزه دم <sup>جان</sup>  
 ز خاک مجلس نای سیم باغ بهشت  
 ستاره شب بچرخان نمی شان نور  
 فصل عقل حکایت بسی کند ساقی  
 و کوفت نصیحت کند که عشق مبار  
 جو شاهان چین زیر دست حق اند  
 ناز و غوغا و خرقه نیک در تنکم  
 چشم از لذت عیش عشق نه روان  
 مطلق از غلبه و غلبه و غلبه  
 ز کاردانان و ز کاردانان  
 در از دست این کوه و این کوه



مخرم دو جهان سرفرو نمی آرند  
 دماغ کبر که ایاں خوشه جینان بین  
 کوه زابروی مشکین نمیکشاید یار  
 نیاز اهل دل و ناز ناز نینان بین  
 حدیث اهل محبت کس نمی شنوم  
 وفای محبت یاران سمشینان بین  
 از عشق شدن جاره خلاص نیست  
 ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین  
 بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند  
 نیاز اهل دل و ناز ناز نینان بین  
 حقوق محبت یاران بیاد داد و گرفت  
 صفا و صفت پاکان پاک نینان بین  
 کدورت از دل حافظ برود بصیقل  
 صفای این صفا پاک نینان بین

و قمر سلطان کل بیدار از طرف چین  
 متدش یارب مبارک باد برود و چین  
 خوش بجای خوشی بد این است  
 تانشید هر که اکنون بجای خوشی  
 تا ابد معمور باد این خانه کز خاک و ریش  
 هر نفس با بوی حیرت میور و یاد از  
 جام هم راز و بشارت ده کجاست  
 خنک جو کال خردت ام شد در زیر  
 کاسیم اعظم کرده زو کو تا ده  
 حیرت از ملک آینه ان شمشیر  
 شمشیر سوار احون میدان میز کجاست  
 کوه تیر آن بیچاره جلوه نمیکشد  
 بود در حیرت عمل عدل بستان  
 شمشیر کجاست حرف کلاه برقع از رخ برین  
 مشورت

مشورت با عقل کردم گفت می پوش  
 ساقیامی ده بقول مستار توش

کلبرک راز سنبل مشکین نقاب کن  
 یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن  
 بکن بشیوه نرگس بر خواب مست را  
 وز تنگ جسم نرگس رعنای خواب کن  
 بفتان عرق ز جبهه و اطراف باغ را  
 چون شیشه های دیده ما بر کلاب کن  
 زانجا که رسم شیوه عاشق کشتی  
 باد و شمعان قدح کش با اعتبار کن  
 بوی نفثه بشنود زلف نکار گیر  
 بنگر برنگ لاله و عنبرم شراب کن  
 ایام کل جو عمر بر فتن شتاب کرد  
 ساقی بدور باد کلوک شتاب کن  
 همچون چهاب دیده بروی قدح کشا  
 و من خاند را قیاس اساس از چاب کن  
 حافظ وصال می طلبد از ره دعا  
 یارب دعای خسته دلان استجاب کن

کوشیده کن و بازار ساحری بشکن  
 بغمزه رونق بازار سامری بشکن  
 بیاد ده کرد دستار عالمی یعنی  
 کلاه کوشیده این دلبری بشکن  
 زلف کوی کما این دلبری بکذار  
 بطره کوی که قلب مستکری بشکن  
 برون خرام و بر کوی خوی را  
 سزای جویده رونق بری بشکن



جو عطر سایی شود زلف سبیل از دم  
تو قیمتش بسز زلف غیری بشکن  
جو عند لیف صاحت فرو شدی فط

خشم که شهره شهرم بعشق ورزیدن  
منم که دیده نیا کود دام به بد دیدن  
و تا کشیم نر نجیم کر جفا بنسیم  
که در طریقت ما کافر است بخیدن  
به بر نیکده گفتیم چیست اه صوا  
نحو است جام می گفت از پوشیدن  
بی سستی از آن نقش خود بر آید دم  
که تا خراب کنم رنگ خود بر بستیدن  
ر خط یار بیاموز مهر بارخ خوب  
که کرد عاص خونان خوشی که زدن  
مرا و نماز تماشای باغ عالم چیست  
بدست مردم چشم از رخ تو کل جیدن  
روان نمیکند خواهیم تاخت زین محلی  
که وعظ بی عملان اجبت نشود  
بر حمت سر زلف تو و اتم ورنه  
کشش جو نبوازان سوجه سودا کشیدن  
نبوس خیر لب معشوق جام می فط  
که دست زده فرو ساخت خط است بکشیدن

مادینه از روی خنک کس باز سنان  
فان منی سر دلا از رخس باز سنان  
نخست پیروده مارا بر نسبی تواند  
یعنی که جان ز تنی رفته بت باز سنان  
سنگ

سنگ و کل گشت عقیق از کدر کر من  
یارب آن کو کب میمون به زمین باز سنان  
ماد و خورشید بمنزل جو با مر نورید  
یارم روی مرا نیز بمن باز سنان  
دید ای طایر میمون که بهر حسیست از دام  
پیش عنقا سخن راغ زعن باز سنان  
دیده باد طلب لعل یانی خون شد  
یارب آن کو که خشان بمن باز سنان  
سخن اینست که مای تو نخواهم جیت  
شنوای بیک خبر گیر سخن باز سنان  
انکه بودی و طغش دید و حافظ یار  
بمراوش ز غریبی بوطن باز سنان

دانی که چیست دولت دیدار دیدن  
در کوی او کدای خسروی گزیدن  
از چنان طمع بریدن آسان بود لیکن  
از دوستان جانی شکل توان بریدن  
خواهم شدن بهستان غنچه بادل تنگ  
انجا به نیک نامی پیراهنی دریدن  
یک چون سیم با کل از نهفته کفایتن  
که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن  
بسیار سید لب را و ل ز دست بگذار  
که خرم بلول کردی از دست لب گزیدن  
فرصت شمار صحبت کز این روز منزل  
چون بگذریم نتوان دیگر هم رسیدن  
اگر ی که رفت حافظ از ما و شاد نصیب  
بلکه چون به پیش آمد در پیش بر رسیدن

مادینه از روی خنک کس باز سنان  
فان منی سر دلا از رخس باز سنان  
نخست پیروده مارا بر نسبی تواند  
یعنی که جان ز تنی رفته بت باز سنان  
سنگ



شاه شمشاد قدان شیرین بنان  
 مست بگذشت نظر بر من درویش  
 تاکی از کیسیم و زرت نمی خواهد بود  
 کمتر از زرد نه پست مشو مهر بور ز  
 بر جهان تکیه کن و رقدی میداری  
 پرچانه کش من که روانش خوش باد  
 با نینا و چین لاله سحر می گفتم  
 و این دوست بدست آرد دشمن بکسل  
 گفت حافظ من و تو محرم این از نه ایم  
 میگویند و صغیر ندان نظری بهتر ازین  
 آنکه فکرش کرده از کار جهان بکشاید  
 در حق من لب تابین لطف که می فرماید  
 دل بدان برد و کرامی بکنم که بگویم  
 تا سیم گفت که جز غم چه دارد و عشق

من نگویم

من نگویم قبح کبر و لب ساغر نوش  
 کلک حافظ شکوش میوه نبات است  
 فالتجه جوانی بر سر خسته بخوان  
 الکه به پرسش آمد و فاتحه خواند می رود  
 ای که طیب خسته روی زبان من  
 بنابر نشان حرارت ز آب دود مدینه  
 حافظ از آب زندگی شعروای شریتم  
 شنوای خاکه بگوید و گری بهتر ازین  
 که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین  
 لب بکشا که میدهد لعل لب خسته جان  
 کوفت که روح را میکنم از پیوستن  
 کین دم و دود سینه نادر است  
 نبض مرا که میدهرنج زندگی نشان  
 ترک طیب کن پیاده شریتم بخوان  
 ای نور چشم من سخن هست گوش کن  
 پیران سخن تجربه گویند و گفتند  
 در راه عشق و سوسله هر من است  
 قسیم و جز لذت مستی نه بخشند  
 خواهی که زلف یار کشتی کن گوش کن  
 ای چنگ ناله بر کنش ای و فخرش کن  
 چشم بختا می بخت و بخت کن



سرست باقبای زرفشان چو بکذری  
یک نوبه نظر حافط پیشمینه نوک

چون شوم خاک پیش این پیشاندر من  
ور بگویم دل بگردان رو بگرداندر من  
روی رنگین را بهر کس می نماید چو کل  
ور بگویم باز پوشان باز پوشاندر من  
او بخونم تشنه و من لبش تا چون شود  
کام بستانم از ویادادستاندر من  
کر جو شمعش پیش میرم بر غم خند و جوی  
در هر خیم خاطر نازک بر بخاندر من  
دوستان جان او نه ببرد و هانش بگرید  
کو خیری مختصر چون باز می ماند در من  
حکیم کن حافظ اگر دین است باشد در من  
پادشاه دوست پرور

بگفته دلکش بگویم روی آن به روی  
عقل و جانرا بسته زنجیر آن گیسو  
خلف زلفش تا شاخه باد صباست  
جان هر صاحب دل نجاست آن به  
عابدان آتشین از دیر با غافلند  
ای ظلمت کو حذار رو بین او به بین  
زلف دل دزدش صبار اندر بگردن نه  
یا هر خواهان ده رو باد در بر روی  
ازیراد شاه منصور را فلک بر چشمت  
نیزی شمشیر بگرفت یا دوبه یمن  
حافظ از هر کس که محرابی است  
ای صحرای سکو که را آن خیمه پرور

می سوزم

میسوزم از فراق تو ای از جفا بگردان  
مجران بلای باشد یارب بلا بگردان  
مجلوه می نماید بر سبز خند گردون  
تا او شب نکرد در خوش ما بگردان  
این زلف را بر افشان یعنی بر بگردان  
کردن و غنیر کرد صبا بگردان  
در عین انتظارم ای نور چشمستان  
جنکی حزمین و جامی بنوازی بگردان  
حافظ ز خوب رویا نجات این قدر دارد  
کرنیسته رضای حکم قضا بگردان

ای قبا ی پادشای رست بر بالای تو  
تاج شاهی افروغ از لؤلؤی لالی تو  
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد  
از کلاه خسروی رخساره سیمای تو  
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر گاه  
بسیار اندازد بهای جگر گرد و کسای تو  
در رسوم شرع حکمت با هزاران اختلاف  
نکته هر کوشش قوت از دل دانای تو  
انگیختنش در معارف بلاغت می کند  
طوطی خوش لایه یعنی کلک شرخانی تو  
قرض حاجت در حریم حرمت محتاج  
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو  
خبر و آینه نه سر حافظ جوانی میکند  
برامیزد عفو جان بخش که بخشای تو

ای خون باغی باغ گلستان  
حور شبنم باغ پرور گلستان



نرگس که شمع می برد از حد برون حرام  
 این جان فدای شیده چشم سیاه تو  
 خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال  
 از دل نیاید شش که نویسد کساده تو  
 آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی  
 زان شد کنار دیده دل تکیه کا تو  
 با هم ستاره سرو کار است هر ششم  
 از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو  
 بلدان بهمنشین همه از هم جدا شدند  
 ماییم و آستانه دولت بطلد تو  
 حافظ طمع مبر ز عنایت که حاقبت  
 آتش زند بخسرم من عجم و داک تو  
 گفتا نه روی شری به تماشای ما تو  
 از ماه ابروان منت نشسته در در تو  
 عمریت تا دلم را سیران زلف تو  
 غافل ز حفظ جانب یاران جو تو  
 نجم و قمار و زین کینه کشت تو  
 آنکه شود عیان که رسد موسم در تو  
 شقایق بهار باو که زمزمی بگویم تو  
 از حال اختر کهن و ستیر ما تو  
 شکل بهلال هر سره میدر بهشتان تو  
 حافظ جناب پر مغفان امن رضا تو  
 ای افتاب کسبم جمال تو  
 ای افتاب کسبم جمال تو  
 ای افتاب کسبم جمال تو



محسن سرای دیده ششم ولی چه سود  
 کین کوشه نیست در غور خیل خیال تو  
 در اوج ناز و نعمتی ای باد نشاد سن  
 یارب مباد تا بقامت زوال تو  
 در چین زلفش ای دل غمگین چو بون  
 کاشفته گفت باد صبا و صفی حال تو  
 حافظ درین کند سر کشان است  
 سبزه ای که مبر که نباشد محال تو  
 بجان پر خرابات و حق صحبت او  
 که نیست در سر من جز هوای خدمت او  
 بهشت اگر چه نه جای کناه کار است  
 بیار باو که مستظهرم بهمت او  
 چراغ ساعیه اش از سیاحت شن  
 که زد بخسرم ما آتش محبت او  
 آستانه میخانه کمری پستی  
 مزین به پای که معلوم نیست او  
 بهار باو که در شوم سرش عالم غیب  
 نویند او که عامت فیض رحمت او  
 بکین چشم حقارت نکاده بر من است  
 که نیست معصیت و زهدی نیست او  
 بهرام خرقه حافظ به باو در کروت  
 بکر خاک خرابات بود فطرت او  
 ای بیک استکان خبر یار ما بگو  
 احوال کل به بلبل وستان سیرا لگو  
 ای بیک استکان خبر یار ما بگو  
 احوال کل به بلبل وستان سیرا لگو



بر کس گفت خاک دوست تو تیاست  
 گوی این سخن معاینه در چشم ما بگو  
 جان پرور است قصه ارباب معرفت  
 رمزی بر سپهرس و حدیثی بیا بگو  
 مرغ چین بنوچمن دوش میگریست  
 آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو  
 آن می که در سبودل زاهد بشوید برد  
 کی در قلع کشته کنر سا قیا بگو  
 هر چند ما بدیم تو ما را ابدان مگیر  
 شاه از ماجرای فقر کسیر کجا بگو  
 بر این فقر نامه آن محبت خوان  
 باین کذا حکایت آن با و عشا بگو  
 دل را در دام طره جو بر خاک میفشاند  
 بر آن غریب ماحه کز غمت ای صبا بگو  
 حافظ زرت مجلس او راه میدهند  
 می تو شوق تو کز روی زهر خرا بگو

مرغ سبز فلک بدم و داس منو  
 یادم از کشته خویش اندو شکا مولا  
 کفتم ای محبت کز ابیدی و وفای منو  
 گفت با این حال از سابق تو بگو  
 کمر روی بک و مجروحی فلک  
 از جراح تو بخور شید و صند مولا  
 تکیه بر اختر شب و نه کن کین عیار  
 علاج کلاوس به برود که کین مولا  
 آسمان کو مغروش این عظم کین عیار  
 خرس نه بخون جوشه بر روی مولا  
 کوشا و نه بمل از حال کین عیار  
 خرس نه بخون جوشه بر روی مولا

آتش زه

آتش زه دور یا خرمین تن خرا بگو  
 حافظ این خرقه پشمینه پنداز و برد  
 تاب بنفشه مید و طره مشک سبای تو  
 برده غنچه می در دخنه دلکشای تو  
 ای کل خوش نسیم بلبل خوش را  
 کز سر صدق میکند شبت شب دعا  
 من که ملول کشته از نفس فرشته کان  
 قال و مقال عالمی میکش ای صبا  
 عشق تو میر زشت من خاک دزنت  
 مهر رخت میر زشت من احب جان ضای تو  
 ولی که دای عشق با کنج بود در آستین  
 ز و بطلنت رسد هر که بود کدای تو  
 شاد نشین چشم من کینه کمال تست  
 جای دعا است شاه من بی تو مباحی تو  
 خوش جنبیت عارضت که در بهار  
 غم من کلام شد مرغ سخن باری تو

غم من کلام شد مرغ سخن باری تو  
 خوش جنبیت عارضت که در بهار  
 غم من کلام شد مرغ سخن باری تو  
 خوش جنبیت عارضت که در بهار  
 غم من کلام شد مرغ سخن باری تو  
 خوش جنبیت عارضت که در بهار  
 غم من کلام شد مرغ سخن باری تو  
 خوش جنبیت عارضت که در بهار



مشکل هلال بر سره میدهند  
حافظ جناب پرمغان نامست

از افسر سیامی و سیر کلاه زد  
درس حدیث عشق بر خوان شنو

حط عبار را که بگرفت ماه ازو  
ابروی دوست کوشته تحریر است  
ای جریحه زشت مجلس سینه پاک  
بگردان اهل صومعه ام کردی سیرت  
سپاسم هر آنچه تواند بگو بکن  
با کی بروی نامه اعمال مافشان  
حافظ که ساز مجلس عشاق رست کرد

خوش خلقه ایست لک در نیت  
انجام مال جبه و حاجت بخواند  
کایکینه نیست جام جهان بیک ازو  
این درد بین که نامه مشی سیاه ازو  
من برده ام بر باد و خیز و خاشاک  
بتوان بکست بر حروف کلمات  
خالی مباد عرصه این بزم کای ازو

آن کای ابرو  
مرا جمیع خون افشان دست  
غلام چشم آن ترک که در خورشیدی  
هلال شد تنم زین غم با طعیر ای  
در خفا قل و در غم کای از آن

جهان برفتند خوا شد از آن چشم از آن  
کار کاشنیش وینست مشکین پای  
که باشد نه که بنماید بظاقت کمان ابرو  
نهاد این گوشت و استخوان در میان  
روان

روان کوشه کیر از چشمش کلاه  
اگر چه مرغ زیرک بود و حاد و هواداری

که بر طرفت ز ارشش نم کرد جهان ابرو  
به تیر غمزده صیدش کرد چشم آن کلان

کلب عیش میدمد ساقی کاهزار کو  
هر کل تو ز کل رخ یاد نمی کند ولی  
بجای نسیم عشق را غالیه از بیوای  
خیز که شمع قندم لاف عارض تو  
کفایت نکرد این بزم ندرای آرزو  
حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمت است

باد بهار می وزد باد و خوش کوا کو  
کوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو  
ای دم خوش نفس صبا تا فزونیار کو  
خشم زبان در از را شد خنجر آید کو  
مردم ازین هوس ولی قدرت کو  
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

ای از خروج رویت روشن چراغ دیده  
مخون تو نازنینی سرتا بیا لطافت  
در عهد جان عشاق اجرو چشم بر سو  
تا کی کوی تو دل باشد جو مرغ بسمل  
از سینه هر تابی و تو تم بسمل آید

روشن جو ماه رویت چشم جهان ندیده  
یکینی نشان نداده ایزد نیا فریده  
که این کاین کشاده کاین کمان کشیده  
از دم تیر چشمش خاک خون طلبد  
چون خود چند بکشم در آتش و سید



کردست یا نگیری با خواجہ باز گویم

کز عاشقان پیدل دل برود و دیده

از من جدا مشو که تو خود نور دیدی

محبوب جان مونس قلب میدی

از چشم زخم خویش مبادت کنند از آنکه

ورد لبری بغایت خوبی رسیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان

پراهن صبوری ایشان در دیده

منم کنی ز عشق دی ای مفتی زما

معذور دارم که توانا و اندیده

این سر زشتی که ترا دوست جافقا

بش از کلیم خویش مکر با کشیده

نصیب من جو خرابات کرده است آنکه

درین میانه بگو ز ابرامه کتاد

کسی که در از لش جام می نصیب افتاد

جرا بخش کشند این کتاد از و در خوا

هر آتش ز خرابات چونکه حاصل شد

دل زمر رسد و طاعت کشت سیاه

گو بگوئی سالوس خرقه پوش درو

که دست کرد در از آن کتاد و کتاه

خو خرقه بر پرواد و سوس مریدش

که تا به ذرق بری به سلطان می از راه

علامت رندان می سر و پایم

که هر کون نه میزد و نه نگر و خان کاه

بر و کلدانی لاری که از مشو و حافظ

مرا و خویش سیاهی مکر بشید الله

سحر کا

سحر کاهان که مخور شبانه

کرفتم باد و با جنگ و جفا نه

نهادم عقل را در توشه از می

بلک هستیش کردم روانه

نکاری فرم شمع عشو داد

که ایمن گشتم از مکر ز مایه

ز ساق کمان ابرو شنیدم

که ای تیر ملامت را نشانه

پرواین دامن بر مرغ دگر نه

که عنقا را بلند است آشیانه

پرو بند زین میان طرف کروار

اگر خود را نه سینه در میان

ندیم و مطرب ساقی همه اوست

خیال آب و گل غرور و بهانه

برد کشتی می تا خوشش برایشم

ازین تکر غریق سب کراه

وجود ما معانیست حافظ

که تحقیقش فسوس است و فانه

عیشم مدا میست از لعل و خواه

کارم بکام است الحمد لله

ای تخت سرکش تنکش به برکش

که خادم باد و که لعل و خواه

اما بیستی افسانه کرد و بند

پیران جاهل شیخان کم راه

از دست زاید کردیم توبه

وز غفل عابد استغفر الله

جانا جگویم شرح غمراقت

چشمی صد نیز جان و صداه



کافر مینا داین غم که دید است  
از قامت سرو از عارضت یاد  
شوق رخت برد از یاد حافظ  
در سس شبانه و در کمرگاه

که تیغ یارد در کوی آن ماه  
کردن نهسا دیم الحکم لله  
این تنوی مانیر و انیم  
لیکن چه جاره با نخت کم راه  
من رند و عاشق و انگاه توبه  
استغفر الله استغفر الله  
باشیخ و زاهد کثر شناسیم  
یا جام باده یا قصه کوتاه  
یالیت شعر و یا سجد و احیاء  
فانی  
عکس ز رویت بر ما نیفتاد  
آینه در و یا آد از دست آد  
حافظ نبودی زمین کوشیدن  
کرمی شنید بایست نگو خواه

ناگهان برده بر انداخته یعنی چه  
بست از خانه برون تاخته ایمن  
زلف و دست صبا گوش بفرمان  
یعنی با هم کس باخته یعنی چه  
چون سر زلف در دایره تو بسته دار  
مازم از پای و در انداخته یعنی چه  
سخت میزد با کف دست که از میان  
از میان تیغ باخته یعنی چه

برس

هر کس از مهر و مهر تو به نقتی مشغول  
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه  
حافظ در دل تنگت چه فرود آمد باز  
خانه از غیر به برداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به  
خداوند امرا آن ده که آن به  
بخت شیرم زد و با کس نگفتم  
که راز دوست از دشمن نهان به  
بذاع بخت کس که مردن درین در  
بجان او که از ملک جهان به  
ولا دایم که اسای کوی او باش  
بحکم آنکه دولت حلاوت به  
مخلدتم دعوت ای نا به مفسر ما  
کدامین سبب ز رخ زان بوی  
کلی کان یا مال سرو یا شد  
بود خاکش ز خون ارغوان به  
خدا را از خطیب من به برسد  
که آخر کی شود آن ناتوان به  
جوانا سرمتاب از بند پیران  
که رای پرت از نخت جوان به  
شبی میکت جشم کش ندید است  
ز محراب ارید کوشش در جهان به  
اگر چه از فرمان جای یلان است  
ولی شیراز را از اسفهان به  
سخت اندر زبان و در دست حافظ  
ولیکن گفته حافظ از آن به







به بوی زلف تو که جان به باد رفت  
 هزار جان کز امی فدای جانان  
 بر آتش رخ زیبای او بجای سپید  
 بغیر خال سیاهش که دیده پروان  
 منم ریزه ز غیرت ز بافتاد و دوش  
 نثار خویش جو دیدم بدست پیکان  
 چو عتده که بر آنکس ختم و سود داشت  
 فسون ما بر او گشته است افسانه  
 نزار دولت آن دست است بمانی  
 که بر زبان نه برم جز حدیث بیامان  
 حدیث مدینه و خانقاه مگوی که باز  
 فتاد در سر حافظ هوای بخانه  
 از خون دل نویسم نزدیک دست  
 ای رایت دهر امن سحر کالیه  
 چه جگر کار خودم از وی نمودم  
 من جرب الحیرت حلت به الندامه  
 پرستیم از حال و دست  
 فی قریبها عذاب من السلامه  
 دارم من از فراقت بر دیدم حد  
 لیت و موع عینی به التا اعلا  
 کفرم ملائت آینه که کفرم  
 والکرام را اینجا بکلا ملائم  
 حشر و جوع طالب اندامی جان شیرین  
 حتی بدوق منه کاس من الکلامه  
 و امن کن به گرفت و کشید  
 صد مایه در خوشی و غم و غم و غم

از آب آتش می برگرد عارضش خوی  
 چون قطره های شبنم بر برگ چکیده  
 یا تو جان فزایش از آب لطف زاده  
 شمشاد خوش خرامش در نار بریده  
 لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و جالب  
 روی لطیف دلکش چشمی منوشت  
 آن لعل دلکش تو و آن خنده خوش تو  
 وان رفان خوشش بین و آن آمد  
 آن اهوای سیه چشم از دام مایه  
 یاران چه جاره سازیم با این دل مید  
 زینهار تا توان اهل نظر میارار  
 دنیا و فانداد جز بهار بر کنزیده  
 تا کی کشم عتابت از چشم دل فر  
 روزی که نشسته کن ای نور بر دونه  
 که خاطر عزیزت رنجیده شد ز حط  
 باز ای که توبه کردیم از گفته و شنیده

از من جدا شو که تو خود نور دیده  
 محبت جان مونس قلب مید  
 ای که با سلسله زلف از آمد  
 در محبت که دیوانه نواز آمد  
 جانیان از مغر و بیکر دان جامی  
 چون به برسدن ارباب نیاز آمد  
 آتش آب هم آمیخته بالیه لعل  
 چشم بدور که خوش شعله باز آمد  
 آفرین بر دل نهم تو که از بر تو  
 گشته غمزه خود را به نیاز آمد



گفت حافظ دگر خرقه شراب الودست  
مکر از مذهب این طایفه باز آورده

دل بکوی دوست کناری نکرده  
فرصت ز دست داده و کاری نکرده

شاهین بدست عنبرم کاری نکرده  
شیراف فراخ دیده و کوی نه برده

در کار رنگ روی نگاری نکرده  
همی خن که موج میزند اندر حکمرا

بر خاک کوی دوست کناری نکرده  
مستکین از آن شد دم خلقت چون صبا

کز کاشنش تحمل خاری نکرده  
ترسم کرمین جبین به بری استین کل

واندیشه از بلای خوار و خنزرده  
فان من خرم و محنت از دست می برد

حافظ از علم و بار بار نکرده  
که دیگران بجانم جانان خریدند

استیاب جمع دلی و کاه و شکنی  
نمی داند که دوست که تازی بکنی

تکدی چنین بدست شکای بکنی  
چو آن بکلم خاطر و کوی نمیزنی

دست از آن در آن در آن در آن  
دست از آن در آن در آن در آن

دست از آن در آن در آن در آن  
دست از آن در آن در آن در آن

دست از آن در آن در آن در آن  
دست از آن در آن در آن در آن

آمزش

آمزشش تقدست کسی اگر دین بر  
یار است جو جوری سرای جوشی

تنهانه منم کعبه دل بتکرده کرده  
در هر قدمی صومعه هست و کشته

مفروش بیابان ارم و نخوت شداد  
کر بالش زر نیست بسیار بختی

تالی غم و نیای دنیای دل دانا  
حقیقت ز خوبی که بود عاشق ز سستی

الوده کی خرقه خرابی جهانست  
کورا روی اهل دل پاک شستی

از دست جبراهشت سر زلف تو فط  
تقدیر چنین بود چه کردی که شستی

ای که جوری عشاق رو امیداری  
عاسقان از بر خویش چه امیداری

تشنه بنادیدم بر لالی و باب  
به امید که درین رفاهت امیدار

دل بر روی و بچل کرد دست ای جان  
به ازین دارنگاهش که مرا امیداری

ساعت که حریفان دگر می نوشند  
ما بچل بکنیم ار تو رو امیداری

ای مکن عرصه حسیب رخ نه جولان  
عمر کن خود می بری و رحمت امیدار

مهر و عصیر خود افتادی ازین در  
از کس نالی و فریاد جبر امیداری

حافظ از یاد جهان بانه خدمت طلبند  
سجده نایزده چه امید عطا میدار

دست از آن در آن در آن در آن  
دست از آن در آن در آن در آن



ای قصه بهشت زکویت حکایتی  
انفاس عیسی از لب لعل لطیفه  
کی عطر سای مجلس و حانیان شود  
و منتظار خاک ره یار سوختیم  
بر بار و دل من و از غصه قصه  
و دلتش خیال خوش دست میدهد  
بوی دل کباب من آفاق برگرفت  
ای قل بر زده دانش عمرت ز دست  
نوازی مرا و حافظ ازین در دو غصه

شرح جمال چو زردیت ز ولایتی  
آب خضر ز نوش دهانت کنایتی  
کل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی  
یاد آوری صبا که نکردی حایتی  
هر سطری از خصال تو در حیرت بی  
ساقی پاک نیست ز دو رخ گایتی  
این آتش درون نکلد بهم آیتی  
صد مایه داشتی و نکلدی کفایتی  
از تو کبر نشو و نه خست و نه غایتی

ای بجز بکوشش صواب نظر شوی  
و بکشت حقایق پیش از آب عشق  
دوست از من بود جو مرزبان تو  
خواب غمخیزت بهر بهر عشق و دل  
کنم غم غایتی بخت و کمان

تاراهه رو نباشی کی راه پیر شوی  
نان ای سر بکوشش که در و نشانی  
تا که بیای عشق بیای بهر شوی  
کدام عشق که در و نشانی  
کتاب عشق که در و نشانی  
از پای

از پای تا سورت به نور خدا شد  
و به خدا اگر شودت منظر نظر

در راه فدو الجلال جوی پا و سر شوی  
زین بس شکی مانند که صاحب نظر شوی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی  
آخر الامر کل کوزه گران خواهی شد  
کلان ای میانی که هستت پوست  
تکیه بر چو می بزرگان نتوان زد بکفر  
اجر با با شوی خیر و شیرین همان  
مناظرنت کی درم منتهی بهر زاری  
کار خود کن بخدا باز کرداری حافظ

خون خوری که طلب زری ننهاد کنی  
حالیا فکر سبک کن که بر از باد شوی  
عیش با آدمی چند پرزاید و سستی  
مگر سیاب بزرگی به به آید کنی  
کر نکاهی سوی فریاد دلی افتاد کنی  
مگر از نقش پیرا کند و ورق پیاده کنی  
ای با عیش که با نکت خود داد کنی

بیا ای طوفان ز این کینه داری  
نخستین کوشش کن که در و نشانی  
بیا و خست و خست و خست  
و بکشت حقایق پیش از آب عشق

که حق صحبت و نیویست داری  
از این کوه و کوه و کوه داری  
خدا را که از من و دو شمع داری  
تکلیف عشق که در و نشانی







نمی بینم از محرمان هیچ برجا  
 ز کوی مغان رخ مگردان کراخا  
 خیمه فغان چنان عهد محبت شکستند  
 عروس جهان کوه در حد حسن است  
 میوه های افکن یک میفرشند  
 دلی خسته بین کرشنمستی است  
 اگر تو بگذری ای نفس طامع  
 پلیم زیت کیمیای سعادت  
 بکن حافظ از جور کرد و گایت  
 گماشت بیک صبا کونی نه دقیدی  
 جو شبنم اینست که بر بزم میکشد قمری  
 بیال و قفیه بی بی نام من در می  
 خوش ای که بود در مخانه کرم علی  
 بیک مال می صاف و محبت ستمی  
 بود و پیش تنم شود و ستمی

طیّب

طیب راه نشین سر عشق شناسند  
 نمیکنم کلمه لیکن ز ابر رحمت دوست  
 حدیث چون دهر در دسر در حفا  
 بروجه دست نهی مرده دل سحر دی  
 بکشت زار جگر تشنگان ندانی  
 بیاله کیر بیاسا ز عمر خوشی  
 حقایق اکریت هوا ای مای  
 رنج آورده و خیمه در خرابات  
 کزنده دلی شنو ز مستان  
 ای پیر از این عشق در دوزخ  
 سلطان صفت آن بت پریر  
 مردم نگران بروی خویش  
 حافظ ز غم لوحش نالد  
 عمر بگذشت به بیجا عشق و دیوانه  
 طالع ابرق من الظهور و انکس  
 در شکر بارست درین شهر که فانی اند  
 جناباده میارم پیشانی  
 بفروشن و بیایه عمری  
 وز کاشن جان صفای یاری  
 هرگز نه هر از خاتم طی  
 می آمد و خلق شهر مدلی  
 در شرم گرفته عارضش غمی  
 حشر من دل شکسته ناکی  
 ای شکر خاتم میم و ده که به سیر  
 فغان کاک از کت خندان قیسی  
 شاهکاران حقیقت مقام







که هر که کج قناعت بکند دنیا داد  
بیا که فصاحت این کارخانه کم نشود  
زنده بگو و بگوشت نمی توان دیدن  
بدین در آینه جام نقش بندگی غیب  
مهرین محرم که بر طرف بوستان بگذشت  
خبر خوش شادی دل که حق را نهند  
نزد آید و بهتر باشد درین بلا حافظ

و در این دیارستان شریف جوین سیدانی  
ملی که کینه نشا ایست عبادی دارد  
جو یه بسته ام از دیده بدمان که مکر  
کینه می بادد بیا و که فرو می رخ کویت  
لحن غیر ملکوتی امن و عشوق بخت  
شکر این شکسته می کشد شمع بر آرزو زبان  
کرد و ام تو به بدست حتم بادد فروشی

فروخت یوسف مصری بکترین شمنی  
 باز هدیه جو توئی یاب فسق همجو منی  
 درین جمن که کلی بوده است یاسمنی  
 که کس بیاد ندارد چنین عجب ز منی  
 عجب که رنگ کلی هست بوی یاسمنی  
 چنان عزیز نیکینی به است اهر منی  
 کجاست فکر حکیمی و رای بر منی  
 خرد و جامی که ز باد و رفته شایانی  
 از خطا محیطالم صحبت و حسن خرابی  
 بر کف ارم بنشانند سینه بالایی  
 کشت بر کوفه مجسم از غم دل در پای  
 که روی و جام میمیت یکس پروایی  
 در نه البر و آن نداد سخن پروایی  
 که دگر می بخورم بی رخ بر زم آرای  
 نرکس

نرگس از لاف نداشت و نرگس بهر  
این حدیثم خوش آمد که سچر میگفت  
که مسلمان حافظ دارد از نیست که

فی ذل اگر از جادو ز نخدان بدر آئی  
 بهوش نگیر که بر و سوسه نفس کنی گوش  
 شاید که به آبی فلک دست نگیرد  
 جان میدهد از دولت دیدار تو چون صبح  
 تا کی جو صبا بر تو کمارم بهیم و بهیم  
 حافظ کن اندیش که آن خیر و خیران

دیدم که خواجگان خوش که ماهی بر آید  
 تعبیر چیست یا سفر که می رود  
 ذکرش بخیر ساقی فرو خندد قال من  
 خوش بودی از خواب بیداری دیار

116  
نروند اهل نظر از بی تابستانی  
بر در میکند باد فتنی ترسانی  
آدا که از می امروز بود خورانی

هر جا که روی دود پشیمان بر آید  
آدم صفت از روضه ضوای بر آید  
گر تشنه لب از حشره حیوان بر آید  
باشد که جو غرشید درختان بر آید  
از غوغای کل خشم و خند این بر آید  
با ناله یزد و از کلبه اجسای بر آید

کلاه عکس دی او چشم بخران سارمی  
 می کاشی نه چو دود تر از دیر آمدی  
 کلاه سار می بلقدح و پیا غیر آمدی  
 نایاب صحبتش سوی ما چه بر آمدی



شادیت مبارک بادای عاشق شیدایی

حافظ شب بچران شدوی خوشی ز یاد

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود چینی  
که برین جا کرد میریند کس نکیر بینی  
عاسع انرا نبود جاره بخیر مکی  
غالباً مصلحت وقت در بر این مکی  
ای که منظور بر کان حقیقت بینی  
بهتر است که با مردم بد نشینی  
بلع الطایفه با مصلحت بینی  
لا یقین بخیر کی خواج خلاق بینی

تو مگر بر لب آبی بهو سس نشینی  
خدایی که تویی بنده بگزیده او  
همه بر جور قیاس کنم کر نکم  
عجب از نطف توای کل که نشینی باقا  
سخن بی عرض از بنده مخلص نشینی  
پایه ای خوشی بگزیده دل و پاک نهایی  
سپیل این شک روان صبر دل حافظ بینی  
تو بدین سر کفوی دل خوشی ای مایه ناز

که به نازینه می بینی و به نیشینه می بینی  
به نیشینه می بینی و به نازینه می بینی  
که در خستل تو خیری عاشق بینی  
مباد این جمع را با مردم بینی

ای تو ای جان و میدانم که میدانم  
لاست کرد در ماندن عاشق و معشوق  
ملک سحر آدم زین کوی تو نیست کرد  
جز اخلاص و ز چشم ما نسیم خونا

آب حوض نصیبه اسکندر آمدی  
مقبول طبع شاد بهتر پرور آمدی

فیض ازل به زور و زدار آمدی بخت  
ورد بگیری بشیوه حافظ زوی قلم

خوش باش از آنکه بود این عشق را  
نادر هیچ معنی زین خوشتر متالی  
هرگز بهر روزی روزی شود صالی  
و آنکه که بی تو باشم یک لحظه صالی  
گو خواب می نویسم چشمم بخت خیالی  
شخص ناگوارم باریک چون اطلالی  
زین پیشتر نباید بهر بخت اوصالی

بهرت کار حسنت چون عشق من کالی  
همه می ننگی کاندر تصور عقل  
فقط نظر حاصل کر ز آنکه با تو مارا  
بهرت که با تو باشم یک سال بهر روزی  
چون من خیال عدوت با ناخواب بینی  
همه که در دل من کوه و دوی خواب بینی  
خواب کل شکایت که وصل و دست خوابی

دل بی تو جان آنکه قفس شک بازای  
در باب صفت عاشق و وقت توانای  
که خطای می کرد زین فکر و توانای  
اینست حرفی که دل تا با و توانای  
حافظ

ای یاد خوشی و یاد و نام شومالی  
و این کل این بوستان شاداب و شومالی  
و این کل این بوستان شاداب و شومالی  
و این کل این بوستان شاداب و شومالی



دریغ ما و شبگیری که در خواب بگریخت  
بدان قدر وصل ای دل مرا و قتی که  
بکس دشواری منزل بیاد آمد آسانی  
مکرما حلقه اقبال ما ممکن گنجیانی

ای که گشتی ماهیچ مدارانگنی  
سود و سرمایہ بسوزی و محای بانگنی  
درد مندان بلا زهر پهل اهل دارند  
قصدا این قوم خطر باشند تا ننگنی  
بخت مرا که دیوان بر و بیک کو چشم  
شرط انصاف نباشد که مدارانگنی  
وجه ما مایند تو جو دریا است جبر  
تفرج کدر سبب بر لب دریای ننگنی  
تو که هر که از خلق کو بخت گزید  
قول صاحب عرض است اینها ننگنی  
بر تو که بگوید شاید تا ای واد  
انگیزا چیزی می عشوقی تا ننگنی  
حافظ احمد بهر چه می گوید خوش  
کو عای بر سر صدق جزای ننگنی

چه بودی اول آن یا در بان بودی  
که حال من نه چنین بودی انجان بودی  
و خواب نیز نمی گشت به جای خیال  
چو این نبود شویم بارک آن بودی  
گفتی چه در فریب طرد دوست  
کرد بر سر روی هزار جان بودی

عیان

همان شدی که بها چیست پایش را  
اگر حیات گریانه جاودان بودی  
هر چه بود فلک بی نظیر آفاقست  
بدل دروغ که یک زره مهربان بودی  
برات خوشدل ما چه کم شدی یارب  
کرش نشان امان از بدی زمان بودی  
اگر نه دایره عشق را دور بسته  
چون نظم حافظ مسکین نه در میان بودی

زین خوش قم که بر کل رخ می کشد  
خط بر صحنه کل و کلدار می کشد  
اشک حرم نشین نهان خانه مرا  
زان سوی هفت پرده باز می کشد  
هر دم بیلد آن لب می کون چشم مست  
از خلوتم بخانه خیار می کشد  
گفتی سر تو بسته فتراک ما میزد  
بهر لب است اگر تو زحمت این می کشد  
یا چشم از روی تو جز تقدیر دل کنم  
و من این گمان کز بر من بهار می کشد  
باز آن چشم بر زرخشت دور می کنم  
ای تار که دامن اندین ظاهر می کشد  
حافظ و کز به بطلبی از نعیم هر  
می می چشم و طسره دلدار می کشد

گفتند خلاق تو ای سیف تالی  
چون نیکی بدیدم حقیقت به ازانی  
چو این تر ازانی نشنیده که گویم  
ای خسته جوان که تو شیرین زانی



تشبیه و هانت نتوان کرد به غنچه  
 هرگز نبود غنچه بدین تنگ و بانی  
 گرمی بد هم کامت جانت بستانم  
 ترسم ندی کامم و جانم بستانی  
 چشم تو خدنگ از سبزه جان گذراند  
 پمار که دید است بدین سخت گمانی  
 این خرقه که من دارم در پیش شرباب اولی  
 وین و فتنی معنی عرق می ناب اولی  
 چون عمرتیه کردم چند آنکه نگه کردم  
 در کنج خراباتی افتاده خراب اولی  
 سخن طلال آن نادر با خلق نمی گویم  
 کین قصه اگر گویم با جنک و زباب اولی  
 چون طاعت اندیشی و درست زردی  
 هم سینه بر آتش بیدم و دید خراب اولی  
 تا به چهره با باشد و ضایع فلک است  
 در دین و سستی در دست خراب اولی  
 از بخت و بدبختی دل بر نگذارم  
 و نه تاب کشته بلای زان لفت تاب اولی  
 چون پر شدی حافظ از نیک و بد برون  
 رفتی و دوری و دوری و دوری  
 نسیم صبح و شب و بخت که تو دانی  
 گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی  
 تو بیک صورت وازی و دید بر راه است  
 بگردان نبغمان چنان برنگه تو دانی  
 مگر جان می دهم و دست خدای  
 فرعون روح فزایش به بخشش تو دانی  
 من این

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر نیست  
 تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی  
 خیال تیغ تو با احدیت تشبیه است  
 اسیر خویش گرفت بکش چنانکه تو دانی  
 امید در کمر ز رگشت چگونه نه بندم  
 دقیقه ایست نکار از آن میانه که تو دانی  
 یکی است ترکی و تازی در این معامله  
 حدیث عشق بیان کن بان زانکه تو دانی  
 ای دل آن به که خراب می کلکون باشی  
 بی از رو کنج بصد چشمیت قارون باشی  
 در مقامی که صدارت بفقیران بخشند  
 چشم دارم که بجای از بهر فزون باشی  
 در رفیق منوایی ای که خطر با است در آن  
 شرط اول قدم از بهر است که چون باشی  
 نقطه عشق نمودم بتو بان سهو مکن  
 در نه چون بگری از دایره بیرون باشی  
 کاروان رفت تو در خواب پیاپی باشی  
 کی روی رخسار که بر شمس جلین چون باشی  
 تاج شاهن طلبی که بر ذاتی بنمای  
 در خود دانه کو به خورشید و فریدون باشی  
 ساغری نوش کن و جبره بر افلاک افشان  
 چند و چند از غم ایام جگر خون باشی  
 حافظ از فقر مکن ناله که شعرت نیست  
 هیچ خم شش دل نه بسند که تو بخون باشی  
 در ونگار نیست که باران در آن میداری  
 دوستانه بوضع و کمران میداری



کوشه چشم رضای بمنت یار شد  
 اینچنین عزت صاحب نظران میدار  
 ساعد آن به که بنوشی تو جوار پرشکار  
 دست و رخون دل پیرهن برای میداری  
 جوتی نرگس باغ نظای چشم چراغ  
 همه را نعره زنان جامه دران میداری  
 فکل از دست غمت رست نه بلیل دریاغ  
 بس جبرابر من دلخته کران میداری  
 ای که در دلق طمع طالبی زوق حضور  
 چشم خیری عجب از بختبران میداری  
 کوهر جامم از کان جهان دگر است  
 تو زگل تمنا کوزه کران میداری  
 ای که در کلاه پیش مغرور  
 که ترا عشق نیست معذوزی  
 که بفرموده کمان عقل مگرد  
 که بعقل و عقیده مشهوری

چنانکه بخت آن زلف مشک بوداری  
 بیا و کار جهان که بوی او داری  
 دل که کوهر خیز از خشمش بود است  
 توان بدست تو دادن که شش بوداری  
 دران جهان طمع هیچ توان گفت  
 جز این قدر که در قیاس تن خوداری  
 نه ای تملکات کل که بخت خداوند  
 چو کوشش هوشی بختان بزرگوار  
 خود از کدام خست است این در سواری  
 که کوه و رسی از شرم سر خوداری  
 به نه کوش خودی سرو جویبار مناز  
 که کوه و رسی از شرم سر خوداری  
 ز کج

ز کج صومعه حافظ مجوی کوهر عشق  
 قدم برون نه اگر میل جسته بوداری  
 جو سردا که نخرامی دمی به کلداری  
 خورد ز غیر روی تو هر کلی خاری  
 ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی  
 ز سر چشم تو هر کوشه و پیماری  
 هر دو جوخت من ای چشم یار  
 که در تو بست زهر سوی آه بیداری  
 نثار خاک ریش نقد جان من  
 که نیست جان و جهان را بر تو مقدار  
 سرم برفت زمانی بسر رفت این کار  
 دلم برفت و نبود دست دل که قتل  
 جو نقطه گفتش اندر میان دایره  
 بخنده گفت بجا فط که این کار

ای که در کوی خرابات مقامی داری  
 چم وقت خودی از دست بختی داری  
 ای که باز لفظ رخ یار کیداری داری  
 تو بختی با کوشش صبح و شامی داری  
 ای که با سوختن کان سر منتظر اند  
 که از آن یار سفر کرد و پیامی داری  
 بوی جان از لب خندان قلمی آ  
 بشنوی جوا که از اندک شامی داری  
 ثانی از مصلحت از تو غریبی جود  
 تویی امروز و دین شهر که نامی داری  
 خالی شمس تو خوشش عشق  
 بر کنایه شمس ده که جدایمی داری



س دعاى سحر حارسان بود  
تو که چون حاشب خیز علامتى اری

طفیل بسته عشقند آدمی ویری  
ارادتی بنماتا سعادتی به بری  
مستقر نظر نیستی وصال محوی  
که جامم چم نلند سود وقت بی بصری  
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب  
که بنده را بخیر دکن بعیب بی بصری  
مرا درین ظلمات انکه رهنمایی کرد  
ماز نیم شب بود و ناله سحری  
می صبح شکر خوابه صبح دم تاجند  
بگذر نیم شب کوشش کمره سحری  
تو خواجه معینی ای نازنین شیرین کار  
که در برابر چشمی و غایب از نظری  
بزار جانم در سوختن غایت  
که در صبح و مسامحه مجلس دگری  
سپاس طینت از ماتم به پاچه حسن  
درین معامله غافل مشو که حیف  
دعای کوشش تشنگان بلا بگرداند  
خبر ابگوشته جشی باطن نگری  
زمن حضرت آصف که بی بیغام  
که یاد گیر دو مصرع زمن بنظم در  
به ای  
صبا عالی سالی مکن جلوه کردی  
بیاد زلف درخت میوه بند می آیند  
که احتیاج کنی بی غوری و غم خوئی  
ازین پس بی مستحق و وضع خبری

بدل

بدل ز بخت تو در حیرتم چه جاره کنم  
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری  
ببین بخت حافظ امید هست که باز  
ازین اسامیر لیلای لیلۃ القری

خوش کرد یاوری فلک زرداوری  
تا شکر چون کنی چه شکرانه آوری  
فلک عشق شوکت شایه نمی خیزند  
اقرار بنده کی کن و دعوی جاگری  
انکس افتاد و خدایش گرفت  
که بر تو باد تا غم افتاد و جان غری  
در شاه در جادو بزرگی خطر بستی  
آن به کزین گریوه سبک بگری  
سلطان فلک لشکر و سودای کن و تلخ  
در ویش زمین خاطر و کج بگری  
فکر مراد بر حسب فکر و بخت  
از قمار در خیر و فتنی یاوری  
مک حرف و صوفیانه بگویم جار و ست  
ای در دید و صلح با از جنگ آوری  
حادثه عیار و فقر و قناعت دل مشوئی  
کین حال بر سر از عمل کج بگری  
ای که بر واد و بخت شکی نفاذ ختی  
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی  
تا به خدا بزرگدانی تاب نکش  
طایفه نیک نفسی در بخت انداختی  
کوی خوبی بر روی از جوی و شاد  
جام بکش و طرب خاطر از جوی و شاد



هر که باشم خسارت بود عشق باخت  
 زان پیردانه را در اصطراب انداختی  
 طاعت من کرم ازستی خرابه دکن  
 کاندین شغلم بامید تو را بختی  
 از مروج نرگس خورشید و لعل می پرت  
 حافظ خلوت نشین در شراب انداختی  
 بامدی مگو یی در عشق و مستی  
 تا بخبرمانند در در خود هرستی  
 بامدی مگو یی در عشق و مستی  
 بیماری اندرین غم خوشتر از درستی  
 تا فصل رحمت بدی بی معرفت  
 یک ناله ات بگویم خود را مبین درستی  
 در آستان جانان از آسمان میندیش  
 کز امج سر بلندی افقی خاکستری  
 و کوی نه سلامت مستور چون تو بود  
 قانع کسی تو با مگوید رموز مستی  
 کز سر کشته رانی با مانی شهستی  
 از روز زنده بودم آن فتنه که بر تو است  
 کز سر کشته رانی با مانی شهستی  
 طرد و جان بکا هر گل عذران میانه  
 ای کوی آستینان تا کی درار و رستی  
 صوفی بیار به حافظ قرابه پرست  
 من نگویم سخن ابراهیم و اخی خود تو  
 دلق الوو و صوفی کس ناب بشوی  
 بکوی  
 بکوش

کوشش کنی که ببلبل بفرمان بگوید  
 خواجہ تقصیر مغرما کل تو فنیق به بوی  
 بروی جانان طلبی آینه را قابل کن  
 ورنه نکل نسرس ندهد آهس روی  
 کفیتی از حافظ مابوی و قاسمی آید  
 افرین بر نفست باد که بر بوی کوی  
 بجان او که گرم دست رس جان بودی  
 مکنه پیش کش بند کاش آن بودی  
 اگر دم بدی پای بند طره او  
 کیم قرار درین تیره خاکدان بودی  
 برخ جوهر فلک بی نظیر آفاقت  
 بدل دروغ که یک زده مهر بلدی  
 یکصفتی که بهاجرت خاک پاوش را  
 هر حقوق کرمه جاودان بودی  
 و را مدی ز درم کاشکی بر لعل نور  
 کز پرو و ولید با حکم دور بودی  
 به بلدد کی قدش سر و دست فکشته  
 کز جو سوختن از باد آتش پا بودی  
 ز پروه غافله حافظ برون کی افتادی  
 کز کز مکرر عیان صبح خوان بودی  
 بلبل ز شاخ سرو بکلیانک بهلوی  
 بخواند و شش درس مقامات معنوی  
 یعنی سکه آتش موسی نمود کل  
 قار و خست نکل تو جبهه بر خوری  
 بخوان باغ قافیه چند و بزم کوی  
 تا خواجہ می خورد و غزل های بهلوی



جستمت بغمزه خانه مردم خراب کرد  
 خوش وقت بود یا و کدالی و خواب  
 در بقاع سال خورد و در خوش گفت با سر  
 این قصه عجب نظر از نخت و از کون  
 زینهار دل بند بر اسباب و نیوی  
 کاشفته کشت طره دستار مولای  
 حافظ طهر و طیف حافظ زیاده کرد

زای عشق نرغ و نخته شود هر خامی  
 و در بار رفت که دست من مسکن نکرده  
 زنده و در چند که در میان غم نیرست ای دل  
 مرغ زیرک و خایه اکنون نبرد  
 کله از زنا بدید و خون نرسم اینست  
 ز بار کله که است استخوان که چسب  
 حافظ طهر و طیف حافظ زیاده کرد

نوبهار

نوبهار زنت در آن کوشش خوش دل باشی  
 من نگویم که کنون با که نشین چه بنوش  
 جنگ در برده سمن میدهرت پندلی  
 در چمن هر ورقی حال دگر است  
 تاجور لایست پر از پسم ز ما تا درو  
 نقد عمرت به برد غصه دوران بکذا  
 حافظا کردند از نخت بلندت باشد  
 که بسا کل بدید بار و تو در کل باشی  
 که تو خود دانی اگر زیرک عاقل باشی  
 و عظمت انگاه کند سود که قابل باشی  
 حیف باشد که ز کلام غافل باشی  
 رفتن آسان بودار و واقف منزل باشی  
 که شب روز درین قصه مشکلی باشی  
 صید آن شاه مطبوع شمایل باشی

هزار چند بگردم که یار من با نیت  
 چراغ و دیده شب آردم از من کردی  
 جو خسر و این ملاحت به بنده کان نازد  
 وزان عقیق که خوتین و لم غشوه او  
 شود عزاله ز خورشید صید لاغرم  
 به بوته کرد و لبت کرد و غلیظه من  
 من از جفا و طعنه شهرم جوی نمی ازدم  
 هزار و بخش دل تپه از من باشی  
 بخش خاطر زنت زنده از من باشی  
 نو و زینا د خدا اول کار و من باشی  
 اگر کنم کله که از دهر من باشی  
 کرا او بی جولو نیک و دم کار من باشی  
 اگر او لکسی قرض و او من باشی  
 که تو از گرم خویش یار من باشی



وقت را غنیمت آن قدر که بتوانی  
 پیش زاهد از رندی هم نرن که نادانی  
 بند عاشقان شنو ز در طرب آئی  
 باده عای شب خیزان ای تنگ دبان  
 پیوسته که عزیزم رفت ای برادران رحمی  
 محتسب خبر اند این قدر که صوفی را  
 نمی روی و زکات خون خلق میریزد  
 کام خسته کرد و در عرض اورد  
 جمع کن با چنانی حافظ پریشانرا  
 آتیت قصه شوق و مدهی باکی  
 گفته باده و دین و پاک آنکه از شوق  
 عجیب واقعه غریب حادثه بیت  
 که لبت که کز عیب است امر پاکست  
 و خاک پای تو داد آبروی لاله گل  
 حاصل از حیات ای جان بر کشتن  
 با طیب تا محرم حال در دهنه نهانی  
 کین همه مراد ز شغل عالم فانی  
 در نهاد یک اسم است خاتم سلطانی  
 که غمش عجب دیدم حال بیکر کنعانی  
 جنس خاکی باشد سحر لعل زبانی  
 تیز میروی جانان ترسمت خردمانی  
 جود کن که در عشره وادعیش بستانی  
 ای شکر که بپوشش جمع بریشانی  
 بیایانی توجاری که در غیب کی  
 ای اشارت سلما فاس سلما کی  
 ان صطرت قتل و قاتل شاک  
 که ای خطره که بر مرکب کل جلد باکی  
 جو کلام صانع و قلم و برآی و خاکی  
 صبا

صبا غیر نشان کشت سیاقی  
 موصف حسنی حافظ نطق چگونه  
 دات شمه کرم مطیبت با داک  
 که چون صفات الهی و رای ادراکی  
 سلام الله ما کر الیسیالی  
 علی وادی الادرک من علینا  
 عا کوی غیر بیان جسام  
 مثالی این که در زنجیر لغت  
 بهر منزل که و وارد خدا را  
 ز خلعت صد جمال و بکر افروز  
 بران نقاش بی ملک آفرین باد  
 کجا یا بهر وصال چون تو بنیابی  
 خدا داد اند که حافظه آخر طبع  
 ای دروغ تو بیدار آثار آسمانی  
 ملک تو بارک بر ملک من کشاد  
 علی تلک المکارم و المعانی  
 و دار باللوی فوق البرمانی  
 وادعوا التواتر التوازی  
 همه جمعیت تو آن صفیه حایه  
 نگه دارش بحفظ لایزال  
 و عمرت باد و سال سال  
 که کرد و کند خط و علامه  
 و علم الله جی میل سوالی  
 در فکر است تو بهمان حد حکمت الهی  
 و در شمه آب حیوان از لایزال



بزار هر من تناید انوار اسم عظم  
 در شمت سلیمان هر کس شکاید  
 باز ارحه کاهای بر سر نهنگ کلاه  
 کنگ تو خوش نوید درین باره اغیار  
 شیخی که آسمانش از فیض خود دهد  
 ای عنقری تو مخلوق از کبریا و عزت  
 کو بر تو نیست برکان معدن افتد  
 عزت باو شاه کز منی نیست جام  
 و ایم دلت بختد بر عجز شمشیر  
 مساقی دنیا و زانی از چشم خرابان  
 بجایی که برک عصیان بر کدم صغیر  
 ملاحظه جزو شایسته که کاهای بر نام  
 ماسما کالی و کاس من الله  
 حال خیال و صفتش در هر دو عالم  
 خواهی ملک آن قنوت کما تم شرابی هر چه  
 بر عقل و دانش و خندند مرغ و ماهی  
 مرغان قاف دانند آیین بارشما  
 تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی  
 انچه با جهان بگردی منت سپاهی  
 وی دولت تو ایمن از سر و پناهی  
 یا قوت مرغ رنگ را بخشد رنگاوی  
 اینک زبنده دعوی و بختب کواهی  
 کرحال ما بسیرسی از باد بیخاکاوی  
 تا بحر فرما بشویم از عجب خانقاهی  
 تاراجه کونه زبند دعوی بی کناهی  
 و بخش ز بخت مسافران آبدار خاوی  
 مایه بحد و در خور آن کورده خط هلا  
 تا خود جانش باز در این صورت خیالی  
 دل رفت

جان برون  
 دل ز بخت دید و خون شد  
 خوشی دل شد ز دستش زیاده مستش  
 از چار چیز بگذر عاقل و زبیرک  
 می دهد که هر چه گشتم نامه سیاه عالم  
 بی باقی بیار جایی و ز خلوت برون کن

اگر این شراب است و کمر آن حرفی بخت  
 بروید با رسیان که بر کمر سائی  
 شده ام خراب با نام هنوز امید و ایم  
 تو که کیمیا فروخته نظری بقلب ناکن  
 یکی بر من شکایت بگویم این حکایت  
 عجب از وفای جانانکه مفقودی نمود  
 سر خدمت تو دارم نخر و بلطف منش  
 یکشای تیر من کانی بر نیز خون حافظ

اودیت بالوزاما الهوی و بالی  
 فی العشق معجبات ماسی بالنوالی  
 امن و شراب پیغش معشوق جای خالی  
 نوید کی توان بود از لطف لایزال  
 تا در بدر نگردیم قلاش لا و بان

هزار بار بهر زهر از بخت خامی  
 می ناب چون کشیدیم و بر فتنه گنای  
 که بهمت عزیزان بر سر به بیکشای  
 که بیستای می نذر ای و فکند دای  
 که بهمت معجبات ماسی و نوشتی کای  
 نه کانه سلامی نه بنامه پیامی  
 تو چون بدو کشته افتد مبارک غلامی  
 که چنان کشند و انگشت کس انتقامی



سخنر با باد میگفتم حدیث آرزومندی  
 دعای صبح آتش کلید کنج مقصودست  
 قلم را آن زبان نبود که ستر عشق گویند باز  
 الهامی یوسف مصری که گرفت سلطنت مقبول  
 جهان پر عنایت و رحمت در جلیت نیست  
 بهایا چون تو عالی قدر حص استخوانت حسیت  
 در کن بازار اگوست و سیت نادر ویش سیت  
 بخوبان دل مده حافظ بومین آفتاب و فایها  
 صبح نخست آیه میگذرا بر منی  
 خون ساله خور که حلا خون بود  
 ساقی بدست یارش غم در کمان شد  
 می و که میگوشتش من در جگر گفت  
 ساقی به بی نیازی نیز دانکه می بود  
 خطاب آمد که دانتق شوبالطای خدای  
 بدین راه و روشش میرو که بر دلدار بندگی  
 و رای حد تقیر است شرح آرزومندی  
 پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی  
 ز عشق او چه میجویی در و همت جبرانندی  
 در بیغ آن سایه همت که بر نا اهل اندازی  
 خدایا منم که در آن بهر ویش خیر سندی  
 که با خود در میان گردند ترکان سمرقندی  
 بیک صبوح ساز و بده جام یک منی  
 در کار یار باش که کاریت کردنی  
 مطرب نکاده از همین ره که میزنی  
 خوش بگذر الله شخوارین منجی  
 تا بشنوی صوت مفعی بنوا الفنی  
 لبش

لبش می بوسم و در می کشم می  
 نه رازش میتوانم گفت با کس  
 بیه جام میهم جیم و ز جیم مکن یاد  
 بزک در چنگ خنک ای ماه مطرب  
 زبانت در کش ای حاطط زمانی  
 بعوت بقل و نری اگر نشوشی می  
 ز خیر دانه از رنگ بوی فصل بهار  
 هوکل نقاب بر افکنده خیزد هو هو  
 خزینه داری میراث خواجه کان کفر  
 جو نیست آب حیات بدست تشنه میر  
 نوشته اند بر انواران چشت الماوی  
 سرفتنه داد و دگر روزگار  
 بود ساقی آن بکر مستور رستا  
 باب زنده گانی برده ام بی  
 نه کس میتوانم دید با وی  
 که می داند که حم که بود و کی کی  
 ز کش بخراشتن تا خروشم از وی  
 حدیث بی زبانان بشنو از بی  
 علاج کی گنمت آخر الدوا لکنی  
 که میرسد ز بیت ره زنان کین می  
 مندر و است پناه چه میکنی می  
 بقول مطرب ساقی بفتوی دف و  
 محور سغله جروت مروت که شیشه لاشی  
 که هر که عشق و شاعرید وای بوی  
 میخسته فتنه جسم یاد  
 که اندر خرابات دارم و نشسته



بمن ده که بد نام خواهم شدن  
 بده ساقی آن باد و سردی  
 بده تا شوم بر فلک شیر کیر  
 بده ساقی آن آتش آب سوز  
 بده وحدت یکی جرمه سویم بیار  
 بده ساقی آن می که چور بهشت  
 بده تا بخوری در آتش کنم  
 بده ساقی آن می که شاه می دهد  
 بده یک خندان بودم نام  
 بستی توان در اسیر صفت  
 معنی باز آن نوای سرو و  
 معنی نوای طرب ساز کن  
 که باز غم بر زمین دوختن پای  
 معنی نوای بکناک بود و

مرید می و جام خواهم شدن  
 که خود را اندازم صدم از خودی  
 بهم بر زخم دلم این که یک بجز  
 که کر شیر نوشد شود پیشه سوز  
 می و عشق و آن باد و خوشکوار  
 مس قلبم از و نه شو کیمیا  
 عبیر ملایک در آن می سرشت  
 به شام خرد تا آید خوش کنم  
 به باکی که در آن گواهی دهد  
 کتون دورم از وی که آلودم  
 که در بخوردی و از نتوان یافت  
 بگو با حریفان با و از رو و  
 بقول غزل نغمه آغان کن  
 بطرب اصولم بر آواز جای  
 بگو به و بخوان خسروانی شود

در دلی بزرگان ز خود شاد کن  
 بهمانی بزرگش آواز خنیاگری  
 معنی حرف و جنگ را سازده  
 در دلی زن که صوفی بحالت رود  
 معنی ملولم نوا سله بزن  
 بهستان نوید سر و دی نرفت

ز پیر و یزد از بار بد یا دکن  
 که نا هید جنبه بر قصه آوری  
 بیاران خوشش نغمه آوازده  
 بمسح اصولش حوالت رود  
 بیگتالی او و دوتایی بزن  
 بیاران رفته در و دی نرفت

حسرت کوی خلک در خم جوکان بود  
 زلف خاتون طهر یافته بر چمن تست  
 ای که انقای عطار و صفت شوی  
 خد به تنهاست جاودات ملول حیوان

ساحت کون و مکان عرصه میدان بود  
 و دره فتح ابد عاشق جولان بود  
 عقل کل جا که طغیان آتش یوان بود  
 هر چه در عالم اثر است بفرمان بود

آیتی در آوازه و در بخشش  
 که بزرگان ای بکریم بخشش  
 که به سلاطین و پادشاهان بخشش

در دلی بزرگان ز خود شاد کن  
 بهمانی بزرگش آواز خنیاگری  
 معنی حرف و جنگ را سازده  
 در دلی زن که صوفی بحالت رود  
 معنی ملولم نوا سله بزن  
 بهستان نوید سر و دی نرفت



ارصاف یاد گیر نکته حلم

بر که بزد سرش کمر بخشین

سینه ملایمال و در دست ای هر یکان

دو تنهائی بخان آمد حدار آمدن

چشم آسایش که دارد از شهر تیره و

ساقیا جامی بید و رتایا سایدی

خیز تا خاطر در آن ترک سمرقندی و نیم

کر نسیمش بوی خوی حوریاں آید

زنده کی را کفتم این احوال پس خندید و گفت

صوب کاری بوالعجب رای بر شان عالمی

در این عشق بازی امن آسایش گنج است

ریش باد آن دل که ماورد تو خواهد

این کام به هزار را در کوثر نوار است

رو روی باید جهان بسوزی نه جام بی غمی

اوستی در عالم خاک نمی آید بدست

عالمی و دیگر بیاید ساخت بدو آوی

نکته جلیقه جلیقه جلیقه جلیقه

کامترین دریا نماید هفت دریا

نکته جلیقه جلیقه جلیقه جلیقه

پادشاه لشکر و قویق همراه تو بود

خیز که بر عزیمت سحر جان را میکنی

با چنین جاهلان و شکاکان و نزلت

نگی و خدمت تو الهای آید میکنی

نکته جلیقه جلیقه جلیقه جلیقه

کامترین دریا نماید هفت دریا

نکته جلیقه جلیقه جلیقه جلیقه

دریفا

درینا شلخت حسن جوانی

گرش بودی طرازا حوادانی

دریفا حیرتا درد اکترین جوی

نخواهد رفت آب زندگانی

نماید برید از خویش بیوند

جنین رفت است حکم آسمانی

درینا شلخت حسن جوانی

نخواهد رفت آب زندگانی

درینا شلخت حسن جوانی

نخواهد رفت آب زندگانی

درینا شلخت حسن جوانی

نخواهد رفت آب زندگانی

درینا شلخت حسن جوانی

نخواهد رفت آب زندگانی

درینا شلخت حسن جوانی

نخواهد رفت آب زندگانی

درینا شلخت حسن جوانی

نخواهد رفت آب زندگانی

درینا شلخت حسن جوانی

نخواهد رفت آب زندگانی

درینا شلخت حسن جوانی

نخواهد رفت آب زندگانی

درینا شلخت حسن جوانی

نخواهد رفت آب زندگانی

درینا شلخت حسن جوانی

نخواهد رفت آب زندگانی

درینا شلخت حسن جوانی

نخواهد رفت آب زندگانی

درینا شلخت حسن جوانی

نخواهد رفت آب زندگانی



رحمن لا یحوت جو این پادشاه را  
جانش قرین رحمت خود گردان بود

اعظم قوام دولت دین که بر درش  
با آن وجود و ان عظمت زیر خاک افت  
تا کس اختیار خود ندارد و کز کس

صبح عید بدو سادس پنج  
میان نهفتند و شست چهار از بهر  
دریغ و درد و تاسف کجا و پیری

ولا دیدی که آن فرزانه فرزندا  
بجای لوح سپید در کنارش

آن میوه

آن میوه بهشتی کامو بر اهتای جان  
در دل جبر انکشتی از کف خیر بهشتی

از عشق تو ای صنم جنانم  
کز بهستی خویشی کانم  
هر چند که زار و نا توانم  
کرد دست دهد هزار جانم  
در پای مبارکت مسانم

هر چند ستمگر ترا خواست  
کم کن تو جفا که این نه شکایت  
کز آنکه دولت ز این در دست  
آخر سرم گذر کن ای دوست  
انکار که خاک استانم

گفتم که جم گشتیم بزاری  
لایق در ره جستم بسیاری  
بودن بر تو و غایب گشتی  
تو خود سر مهرماندار بسیار  
من عادت نحت خویش انم

ای شسته کز درد و روز و یک  
استاده خون ترک و تار یک  
از محض اخلص الما لک  
گر خانه محضی است تار یک  
بر دیده رو شست نشانم



من از تو بخیز وفا بخویم بیرون رکل و فانییم  
الاره بندگی نبوییم کرد ریختن کرد آب و رویم  
اسرار تو پیش کس بخوانم

نکرته زه و فاکشودیم تهر مهر بر فرو دیم  
از دوستی انچه می نمودیم آخرت من و تو دوست دیم  
عهد تو شکست من به نام

کرمی به تیغ تیزم از کوی وفایت برخیزم  
در لاله گیسو ریزه ریزم من مهر مهر تو ریزم  
الاک بریزد استخوانم

خاک که نشانی عشق جویند چرخ راه من از من نبویند  
خاک من ز این چون نبویند کز نام تو آن دم بگویند  
خوید و بر آید از روانم

کر بگذردم به پیش خیل به پیش فافا به از بسبیلی  
از تو بگویم غیر میله مجنون نیم از زان لبیلی  
ملک عربی عجم ستانم

کشته

کشته شدم ساز آرزویت آشفته و تیره دل جویت  
بشدت نیست که از فراق تو هر جنبه نمی رسم بگویت  
زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی دایم برادر دل بمانی  
با تو خط خود بگو نه مانی هر حکم که بر سرم برانی  
نهانت ز خوشتن مرا نم

قسمت بهشت و زخ آن عقده کشی مارانگذار د که در اسب پای  
تاکی ز تو در هر مرک در آید از پی سر بنجه دشمن فلک شهر خدای  
الاک بریزد استخوانم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق تو یارم جز غم  
یک بهدم و دمساز دارم جز غم یک مونس و تنفس ندارم جز غم  
خوید و بر آید از روانم

قصه آن شمع جگر بتوان گفت به حال من سوخته دل بتوان گفت  
غم بد دل شک می آید به کس به کس یک نیست که با غم دل بتوان گفت



تا کار بکام دل مجروح شود  
تا ملک تنم با ملک الروح شود  
امد من آنست بدرگاه خدا  
کا یواک سعادت پیوسته شود

هر دوست که دم زد از وفاداشدن  
هر پاک روی که بود تر دامین شد  
گویند که شب آستان غایت دل  
چون مردند پیر از که آستان شد

ای دوست دل از جفای شمع کس  
باروی نکو شراب روشن در کس  
یا اهل هنر کوی کریه بیان کجا  
وز بی هنران تمام دامین در کس

جسمت که فسون رنگ می بارد از  
پیدا است که تیغ جنگ می بارد از  
خوش زود ملول گشتی از نفعان  
آه از دل تو که سنگ می بارد از

بلیل هزار خون کلی حاصل کرد  
پاد از سر غیرتش پیشان دل کرد  
ملوطی بخیمال شکر دل خوش  
تا سبیل فنا نقش دل باطل کرد

انکس

131  
انکس زمین جرح و افلاک نهاد  
بس داغ که او بردل غمناک نهاد  
تخت زلف جلال زلفین خوشک  
در طبل زمین و حق خاک نهاد

شب زلفت بیایان حکایت باقیست  
سکر تو نکردیم و سکایت باقیست  
گشتاخی ما ز حد برداشت و لی  
المنه لله که حکایت باقیست

گفتم که لبست گفت بهم آب حیات  
گفتم و هنت گفت زهر و شیان  
گفتم من تو گفت حافظ کفنا  
شادی همه لطیفه کو یان صلوات

بانت به طبع شک با هر خطه دل  
کجی و فراغتی و یک شیشه می  
چون گرم شود در باد ما را کشت پی  
منت تهرم بیل جوار حاتم طی

بای و خیمه برو می ماند دست  
اینکه بدست روی خود می ارادت  
دست و پیش کشش کردیم و گفت  
وصلم طبعی ز می خیالی که ترکش



مروکی ز کشته و ز خیر بر سر  
ارتش فیض حق و صدق حافظ

اسرار کرم ز خواجہ قنبر بر سر  
سر چشمه ان رسائی کوثر بر سر

جز نقش تو در نظر نیاید ما را  
خواب ار چه خوش آمد که در مرش

جز گوی تو به کز شاید ما را  
حقا که بخشیم در شبای دعا را

ای سایه شہادت سمن پرورده  
محو لب جو و دلام جان می پرور

یا قوت لبست در عدی پرورده  
زان راح که روحست بدان پرورده

من با کمر تو در میان کردم دست  
پیدا گشت که در میان چه پرست گمر

پنداشتمش که در میان جبر گشت  
تا من ز کمر چه طرف خواهم پرست

چون جامه زتن در کشان مشکین خال  
در سینه زنا زکی و لش بتوان دید

ماهی که نظیر خود ندارد و نمثال  
مانده سست خار و در آب زلال

بخت را عشق که بچین بخت نیست  
و بجا بر آنکه جانی بسیارند جاز نیست

ما رابع عقل منست مریا  
کاش که کانه نخند در و بخت با هیچ کار نیست

بیکه دل عشق در خوشی در بود  
در کار صبر جنت هیچ هستی و نیست

از چشم خود بر سر که مار که سبکند  
چایا کاه طالع و صبر و سست

اورا بچشم بر آن مایه باز نیست  
بر دین جان و جان و جان و جان

چون بر لب و لب و لب و لب و لب  
مکوفت در دلم که کم از سنگ فار نیست

دروید نغمه آمد بایرم قدمی در دست  
ست از مر و بخور از مر و بخت نیست

در عمل سمن او شکل زوید  
در فتنه او بال و صند بر نیست

آه که کوم من از در صبر خواست  
وز بهر کوم نیست در در نظم و نیست  
شمع دل سازان نیست و او نه جانت  
وانچه ز نظر بازان بر خاست و او نه جانت

کز جامه خوش پوشد در کیسور او مجید  
و بر کمر کمانش گشت در ابرو او بولت

بازار که باز آمد عمر زنده حافظ  
هر چند که نام باز نبرد که کز زلفت است

مکوفت در دلم که کم از سنگ فار نیست  
چون بر لب و لب و لب و لب و لب



